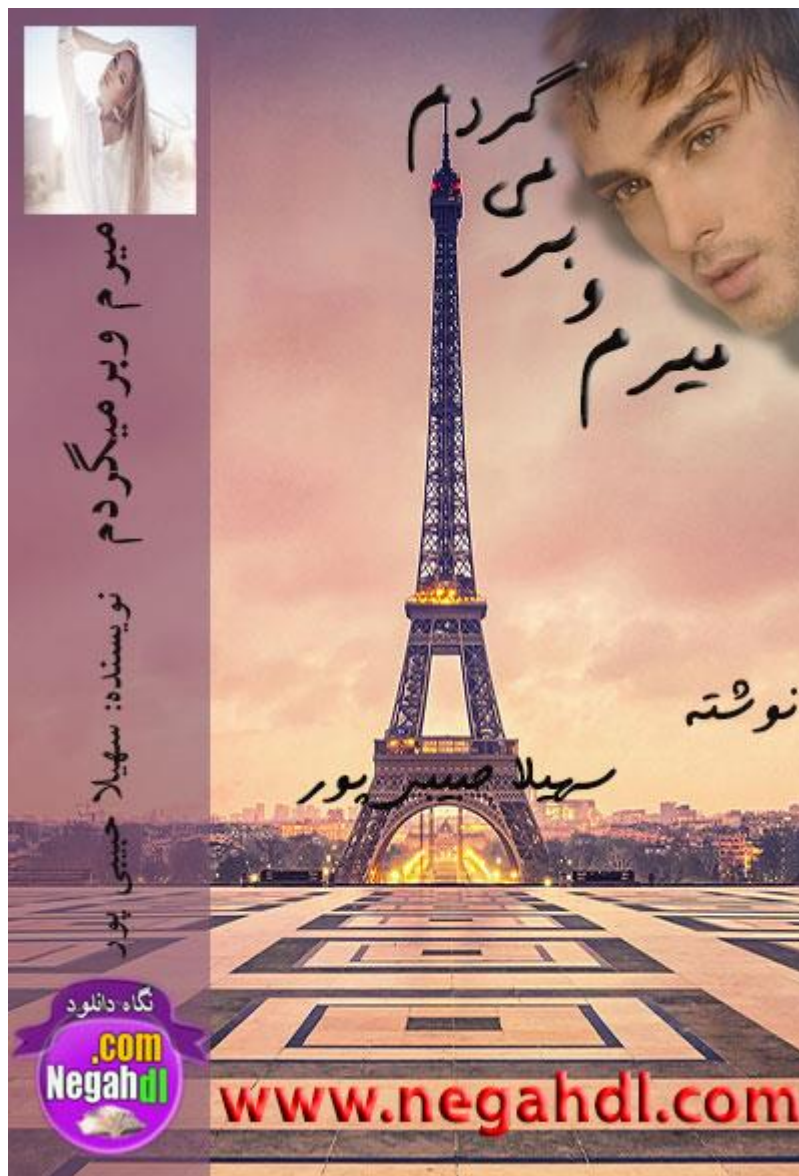


رمان میرم و برمیگردم | سهیلا حبیبی پور
این کتاب در سایت نگاه دانلود مراجعه کنید

www.negahdl.com



بسم رب العشق

مقدمه:

دوستان مقدمه ی داستان من فقط درمورد نحوه ی داستان و خلاصه ای از موضوع کلی داستانه.

تو داستان به هیچ عنوان اسم ماشین، اسم شهری که لوکیشن (مکان) اصلی داستان رو میسازه و بعضی اسم های دیگه رو نمیارم. میخوام بدونین که داستان اصلش رو از یه زندگی واقعی گرفته و با روند تخیلی ادامه پیدا میکنه. من با اجازه ای صاحب داستان تو ماجرا کمی دست بردم و تغییراتی رو توش ایجاد کردم تا هم موضوع زندگی طرف لو نره (بخاطر آشنایانش) و هم اینکه کلیشه ای نباشه و جذاب باشه. خودمم جدیداً از بس رمان کلیشه ای خوندم دیگه میخوام هر رمانم با هم تفاوت داشته باشه. تصمیم دارم این رمان رو دو جلدی کنم ولی شاید هم نکنم. در هر صورت اخر رمان میگم که ادامه داره یا نداره. تمام اسم ها به جز تعداد اندکی زاده ی تخیل منه ولی شخصیت ها اکثرشون وجود خارجی دارن. داستانی که میخونید جریانش هم کل کل هم غم هم شادی و هیجان و هم پلیسی و اکشن داره. البته از هر کدوم مقداری (خخخخخخ)

داستان ما در مورد یه دختره که گاهی وسطای داستان از زبون شخصیتهای دیگه هم نوشته میشه. این دختره زبون درازم هست و تو داستان با این زبونش پدر بنده رو به شخصه در میاره. قربونتون بشم بشینین بخونید دیگه. انتظار نداشته باشین که من تو ۲ خط کل زندگیه دختره رو براتون بگم.

لندن....شهری که قراره من مدتی بعد اونجا زندگی کنم....شهری که ازش فقط یه اسم و چندتا عکس دیدم....و پویا....فردی که ۳سال فقط با اس ام اس و چت و چند تماس تلفنی باهاش در ارتباط بودم....از تمام زندگیم با خبر بود....از تمام زندگیش با خبر بودم....ولی....تو این ۳ سال جز دوتا عکس ازش چیزی ندیده بودم و اون هم از من فقط چند تا عکس دیده بود...

با صدایی که از بیرون میومد چشمم باز کردم. به عادت همیشه تو جام موندم تا ویندوز مغزم بالا بیاد و بتونم یه روز جدید رو شروع کنم. صداهایی که معلوم بود از تی وی پخش میشه کمی توجهم رو جلب کرد. بالاخره از جام بلند شدم. گوشیم رو که کنار تختم روی زمین افتاده بود برداشتم و نگاهش کردم. میخواستم ساعت رو ببینم ولی با دیدن آیکون اس ام اس قفل اسلاید رو باز کردم و با دیدن اسم پو که به لاتین نوشته بودم فهمیدم پویا اس ام اس داده. بازش کردم. ساعتش واسه ۱۲ و ۲۳ دقیقه شب قبل بود. ینی وقتی که خدافظی کردیم و من خوابیده بودم. خوندمش:

- فکر کن بین منو دوست داری و میتونی کنارم یک عمر باشی؟ آگه تونستی اونوقت من طبق قرارمون یک ماه بعد (دی ماه) میام خواستگاریت.

نفسم رو بیرون دادم و زیر لب زمزمه کردم:

-دوست که دارم ولی اگه منظورت عشقه باید بگم نه! من عاشقت نیستم. دلم میخواست با عشق ازدواج کنم ولی حالا که قراره بعد از ازدواج از ایران بریم مایلم بهت جواب مثبت بدم.

گوشیو رو تخت گذاشتم و به ساعت دیواریم نگاه کردم. ۱۲ و نیم بود. از اینکه مثل همیشه انقد خوابیده بودم اعصابم به هم ریخت. از زیاد خوابیدن بیزار بودم ولی جسمم به این کار عادت داشت. عادتی که ازش بیزار بودم. بیخوابی های شبانه رو دوست داشتم و عاشق شب بودم ولی دوس داشتم سحرخیز باشم. هوای صبح رو خیلی دوست داشتم. که بخاطر خوش خوابیم ازش محروم میشدم اکثرا. آهی کشیدم و بلند شدم. از اتاق که بیرون رفتم چشمم به بابام افتاد. داشت تی وی میدید. مامان هم کنارش بود. سعی کردم لبخندی بزنم.

-سلام.

نگاهی بهم کردن و سلام کردن. دیگه به این کارم عادت کرده بودن. امروزم که جمعه بود و کسی بهم گیر نمیداد. رفتم دسشویی.

-دخترم ناهار حاضره.

در حال خشک کردن دست و صورتم گفتم:

-الان میام مامان.

رفتم و با کمک هم میز رو چیدیم. بوی ماکارونی مستم کرده بود. ناهار رو که خوردیم بابا گفت:

-آماده بشین بریم خونه ی عرفان اینا.

عرفان عموم بود. سه تا دختر داشت که بچگیم رو با اونا گذرونده بودم و عاشق تک تکشون بودم. بلند شدم و با ذوق به سمت اتاقم رفتم. تو لب تابم اهنگ گذاشتم و شروع کردم به پوشیدن لباسام.

بس که من خوش سلیقه بودم همیشه لباسام بعد از یک بار پوشیدن و در آوردن برای پوشیدن مجدد باید اتو میشد. با نق نق از این عادتای بدم اتو رو به برق زدم تا شلوار مشکی چروکم رو اتو کنم. بعد هم نوبت شال کرم رنگ طرح بری بری بود. اونا رو که اتو کردم شلوارو پوشیدم واتو رو از برق کشیدم. حالا نوبت موها و آرایشم بود.

طره ای از موهای چند رنگ حالت دارم رو که تا وسط کمرم میرسید جدا کردم و بقیش رو با کیلیپس کوچک سیاهم جمع کردم پشتم. قسمت باز رو ریختم رو صورتم و ژل زدم. بابا در زد و در باز شد.

-میای خونه ی عمو؟

-آره میام بابا.

درو بست و من مشغول آرایش کردن شدم. یه لایه کرم پودر و یه مداد مشکی تو چشمم و یه کمی ریمل حجم دهنده. اول یه رژ قهوه ای زدم ولی دیدم زیادی تو چشمه. پاکش کردم و یه رژ صورتی زدم. این بهتر و دخترانه تر بود. موهای ژل زدمو از وسط باز کردم و دوطرفم ریختم. اولین بار بود اینطوری میکردهم. معمولاً یه فرق کج به طرف راست صورتم میریختم و همه عادت داشتن منو اونطوری ببینن. و حالا این اولین تجربم بود.

اورکت مشکیم رو که با زور تا باسنم میرسید و شکر خدا آویزونش کرده بودم و چروک نبود پوشیدم. از جنسش که نمیدونم چی بود خیلی خوشم میومد. شالم رو سر کردم و تو کیف مشکیم لب تاب مشکیم لوزام آرایش و برس مو و شارژر گوشی و لب تاب و کیف پول رو گذاشتم. به علاوه ی خود لب تاب. ادکلنم رو به مچ دست و گردنم زدم و اونم انداختم تو کیف. زود از خونه بیرون رفتم تا بابام منو این ریختی نبینه. به ریختن موها بیرون شال و آرایش حساس بود.

تو حیاط چند دقیقه منتظرشون بودم که اومدن. بابا ماشین مدل بالاش رو از پارکینگ در آورد و سوار شدیم. سیگارش رو که روشن کرد اخمام رفت تو هم. خب دست خودم نبود. از سیگار بدم میومد و دودش هم باعث اود کردن میگرتم میشد و به سرفه هم میفتادم. گوشی سفید لمسیم رو دراوردم و نگاهی بهش کردم. ساعت ۳ اونیم بعدازظهر بود. مسیر طولانی ای نبود ولی خب پیاده هم نمیشد رفت. چون فاصله ی خونه ی ما و عمو جاده اصلی بود. هوا هم چون ماه اخر پاییز بود سرد بود و واسه پیاده روی مناسب نبود. وارد محله ی کوچیک عمو اینا شدیم. اخمام رفت تو هم. از این محله فقط و فقط عاشق خونه و حیاط عمو عرفان بودم و از بقیش متنفر بودم.

تا رسیدم و رفتم تو خونه روشنک دختر عموی وسطیم با ذوق بغلم کرد و منم که از دیدنشون خوشحال شده بودم آب لمبو کردم بیچاره رو. همینکه ولش کردم کیان پسر ۱۱ ماهه ی ریحانه (دختر عموی بزرگ و عزیز دله من) با خنده اومد طرفم. هنوز نمیتونست راه بره. عاشق این پسر خوشگل و با نمک بودم. بغلش کردم و کلی بوسیدمش. مامان که اومد و اونو ازم گرفت رها

رو که شبیه کره ای ها بود تو بغلم کلی فشار دادم. بعد رفتم تو اتاق روشنک و رها تا لباسامو در بیارم.

-رها؟ روشنک؟

رها-بله؟

-اون سوپری سرکوچه بازه؟

رها-آره چطور؟

خودمو مثل گربه شرک مظلوم کردم و گفتم:

-رهایی میری واسم شارژ بگیری؟

رها-نوچ! بگو روشنک بره.

به روشنک گفتم و اون گفت:

-پول بده برم.

پولو که دادم گفتم:

-همراه اول بگیر!!

-باشه.

روشنک رفت و منم رفتم تا با کیان بازی کنم. در حال بازی بودم که لیلی جون اومد خونه. امروز نمیدونم چه مرگم شده بود. هر کیو میدیدم میرفتم آب لمبو میکردم بیچاره رو. لیلی جون زنعوی گلم بود. تا روشنک بیاد رفتم دسشویی و برگشتم و شالم رو سر کردم تا برم خونه ی بغلی که توی همین حیاط بود و واسه ریحانه و شوهرش بود. کیوان شوهر ریحانه پسرعمه ی مشترک ما بود. اورکنم هم رو هم پوشیدم و روشنک رسید.

-بیا بگیر. فقط یه دونه دوتومنی داشت. اینم بقیه ی پولت.

-مرسی جیگرم.

شارژو زدم و با سرعت نور رفتم خونه ی ریحانه. خونه ی ریحانه کوچیکتر از خونه ی عمو بود ولی شیک و اسپرت بود. یه اتاق و آشپزخونه داشت و سالن و ایوون کوچیک ولی خب من دوسش داشتم. سرویس بهداشتی هم که تو حیاط بود. خب حالا اینا رو بیخی. بریم سراغ دختر عموجونم. -سلام ریحانه.

کنار بخاری نشسته بود و مشغول تمیزکاری ابروهاش بود. کیان هم کنارش نشسته بود و نگاهش میکرد. براش جریان خواستگاری پویا رو تعریف کردم و گفتم:

-اولین نفری هستی که میدونیا!

-!؟ پس فربد چی شد؟

اخمام رفت تو هم. گفتم:

-بیخی.

-نه خب بگو چی شد؟

شونه بالا انداختم:

-با خانوادش قهر کرده گذاشته رفته. به منم نگفت کجا میره. منم باهاش چن روزه قهر کردم و جوابشو نمیدم.

برای عوض کردن موضوع گفتم:

-راستی من جفت کلیه هام سنگ کلیه داره. دیروز فهمیدم.

-وای! چرا؟

-مامانم قبلا داشته. ارثیه ظاهرا.

-منم داشتم. رفتم دکتر بهم آمپول زدن و افتاد.

بعد یهو گوشه لمسی که از گوشیه من بود نشونم داد و گفت:

-تازه خریدمش. تقریبا یه هفته پیش.

ازش گرفتم و در حال بازرسیش گفتم:

-مبارکه. کیوانم خرید؟

-مرسی. آره اونم گوشیش شکسته بود از همین خرید. البته واسه اون کلا مشکیه.

واسه ریحانه هم جلوش مشکی و پشتش سفید بود. با گوشیش به خودم تک زنگ زدم و شمارش رو سیو کردم و گفتم:

-ریحان جونم؟

نگام کرد و گفت:

-عزیزم اصلا حوصله ندارم شبم مهمون دارم هر چی میخوای از الان میگم نه.

بی توجه به حرفش خودمو لوس کردم و گفتم:

-ریحان جونم خواهش!

-چی میخوای؟

-ابروهامو تمیز کن.

نگام کرد و گفت:

-بیا سرتو بزار رو پام بردارم بلای جونم.

نیشم شل شد. سرمو گذاشتم رو پاش و افتاد به جون ابرو هام. تو همین حین هم گفت:

-خب خانوم از این آقا پویات بگو بینم. کیه؟ چیکارس؟ کجا باهاش آشنا شدی؟

-پویا حسنی. ۲۵ساله. لیسانس برق. ساکن رشت. کل دارا ایشو فروخته و پول کرده چون میخواد

تو لندن اقامت بگیره. الان با مامان باباش و داداش ۱۸سالش پوریا زندگی میکنه. من با همسر خدایامرزش سحر توی سفری به رشت دوست شدم. ۳سال پیش بود تقریبا. یک سال پیش هم سحر بخاطر سرطان فوت کرد و من و پویا شدیم سنگ صبور هم. واسه هم درددل میکردیم و کم کم پویا بهم ابراز علاقه کرد و الانم که میخواد بیاد خواستگاریم. یک سال با سحر تو آلمان بودن. برای درمان سحر رفتن و وقتی درمان نشد برگشتن تا آخرین روزای عمرش رو کنار خانوادش باشه. سحر که مرد من و پویا داغون شدیم. خیلی سحر و دوست داشتم. کنارش نبودم ولی لحظه لحظه در جریان اتفاقات زندگیشون بودم. شادی غم و همه ی لحظات.

آهی کشیدم و ادامه دادم:

– فقط مشکل اساسی اینجاس که من باید به خانوادم بگم پویا رو از کجا میشناسم؟ اوففففف

مشکل ما دقیقا اینجاس!

– خب راستشو بگین.

تو همین حین روشنگ اومد. تا به خودم پیام ریحانه گفتم:

– روشنگ دختر عمومون داره عروس میشه تا یک ماه بعد.

اول میخواستم جلوی دهنشو بگیرم ولی وقتی یادم افتاد روشنگ و ریحانه دهنشون قرصه گذاشتم

جریانو توضیح بده. ماما و رها اومدن و کمی با کیان بازی کردن و اونم با خودشون بردن. من

موندم پیش ریحانه که داشت واسه مهمونی شبش هم غذا میپخت هم آماده میشد. سرم به لب

تاب گرم بود و تو آشپزخونه روی زمین نشسته بودم که ریحانه ظرف سالاد شیرازی رو آورد بیرون

و نشست کنارم. با دیدن سالاد شیرازی چشمام برق زد. ریحانه با خنده گفت:

– میخوری بدم؟

– آره ولی اول ادویه هاش رو بزنی بعدا میخورم.

آبلیمو و نمک و نعنا رو که بهش زد قاشق رو با خنده پر کرد و به طرف دهنم گرفت. مثل دخترای

کوچولو که مامانشون غذا میدن بهشون دهنمو باز کردم و گذاشت تو دهنم. با لذت خوردمش و به

ریحانه که منتظر شنیدن نظرم بود گفتم:

– عالی شده!

و قاشق رو برای بار دوم پر کرد و گذاشت دهنم. منم که خر کیف! خوردم و بازم به به چه چه راه

انداختم. گفتم:

– یه کاسه ی کوچیک برام میریزی؟

– نخیر واسه مهموناس.

بازم شدم گربه ی شرک و گفتم:

– ریحان جونم خواهش!

یه نعلبکی برداشت و کمی برام ریخت و گفت:

-خب دیگه همینقد بسته پررو نشو.

با خنده گرفتم و شروع به خوردن کردم. رفت اتاقش و کمی بعد با لوازم آرایشش باز اومد نشست کنارم. مشغول آرایش بود و داشتیم با هم حرف میزدیم. اون چشش تو آینه بود و من چشم تو لب تاب. تو همین حین لیلی جون اومد. ریحانه آرایشش رو با رژ صورتی من تکمیل کرد و با لیلی جون دوتا مرغ شکم پر توی فر رو بررسی کردن و لیلی جون که رفت نشستیم از جریان زندگی پویا و سحر براش گفتیم. جریانو که گفتیم هر دومون ناراحت شده بودیم. یهو گفتیم:

-راستی ریحان امشب منم اینجاما. مهمونات که بیان من اینجام.

-اوهو! چرا اونوقت؟

-همینجوری.

-مجرد دارنا!

-مجرد؟ کیه؟

-پسر عمه ی کیوان.

-خب به من چه؟ من تقریبا همیشه گفت نامزد دارم.

نگام کرد و با خنده گفت:

-اوهو نامزدت تو حلقم!

ریحانه هم که با اون دوتا مرغ درگیره کلا.

-ریحان؟

-بله؟

-میشه با لوازم آرایش کنم؟

-باشه بکن.

-مرسی.

رفتم تو اتاقشون و مشغول شدم. داشتم با مدادش که نمیکشید جنگ میکردم که اومد و گفت:
- بده من بابا بلد نیستی.

خودش واسم کشید. خط چشم رو هم دادم دستش و اونم واسم کشید. یکی از رژا رو هم برداشتم
زدم و روشنک اومد و کیانم با خودش آورد. حالا نوبت موهام بود. کلی ور رفتم باهاشون تا بالاخره
مثل همیشه بستم. روشنک کلی باهام دعوا کرد که بیا بریم خونه ی ما و بالاخره نرفتم و رها هم
اومد و جفتشون هم باهام قهر کردن مثلاً!

با اخطارهای زنعمو رفتم ساختمون عمواینا و با دخترا سفره رو پهن کردیم. عادتیم بود که هرگز
نمیتونستم اگه گشنه بودم منتظر کسی بمونم و تا چیزایی که میخواستم سرسفره حاضر شد بی
توجه به بقیه نشستیم و شروع به خوردن کردم.

وسطای شام بودیم که دردی از ناحیه ی کلیه هام منو گرفت. دیروز فهمیده بودم سنگ کلیه داره
جفت کلیه هام. اومدم یه لقمه هم بزارم دهنم که دیگه نشد و درد امونمو برید. یه ساعتی تو اتاق
دخترا دراز کشیدم و از درد مته مارزخمی به خودم پیچیدم تا اینکه دیدن همیشه و زنگ زدن
ایمان (خان داییم، تک داییم، گل داییم، خل داییم) اومد و منو با زنعمو بردن اورژانس. وسطای راه
حمله ی عصبی بهم دست داد و نفسم رفت و منم به رحمت ایزدی پیوستم!

خخخخخ شوخی کردم بابا نییوستم میبینی که دارم تند تند خلاصه میکنم واستون این بخشو تا
حوصلتون سر نرود! آره عرض میکردم خدمتتون که داشتم با عزرائیل به دیار باقی میشتافتم و
رهسپاری میکردم که زنعمو گرومپ (!) چنان کوبید تو صورتتم که شخصا از مردن انصراف دادم و
عشقم عزرائیل رو هم جوون ناکام گذاشتم. ولی بهش قول دادم که وقتی دوباره اومد نزارم منو
ازش جدا کن.

تو اورژانس با مداخله ی دکتر و سوراخ سوراخ شدنم حالتم کمی بهتر شد و ولی همینکه رفتیم
خونه نیم ساعت بعد دوباره همون آتش همون کاسه. اینبار آمبولانس اومد و خاک بر سرا بدون
معاینه گفتن چیزیش نی خودتون بترین بیمارستان. ما نمیتونیم کاری بکنیم. حیف حالتم خوب نبود
وگرنه جفت پا میرفتم تو صورتشون. قیافشونم ندیدم که بعدا تلافی کنم.

خلاصه سرتونو درد نیارم که اون شب تا صبح ۴ بار رفتیم اورژانس و اومدیمو بعد از ظهر دیگه
بالاخره بستری شدم. حالا جریان اون بستری شدنو بگم براتون.

دیدین آدم مریض میشه دلش میخواد همش یکی بیاد دیدنش؟ منم دقیقا همون حالو داشتیم ولی تف تو ذات دوست و آشنا و خانواده که نمیومدن. آقا چشتون روز بد نبینه بیمارستانی که بنده توش بودم دولتی بودو بخششم داخلی بود. و اینکه همه ی پرستارا از دم دانشجوی پرستاری بودن. دست راستمو ۶ بار دست چپمو ۵ بار سوراخ کردن. پشتمم هم که ۱۴ بار! ینی بنده الان آبکش میباشم نه آدم! یا از درد ناله میکردم یا از بیخوابی. لامروت ها وقتی درد داشتی میومدن سوراخت میکردن وقتی خوابت میومد و بعد کلی بیخوابی میرفتی یه چرت بزنی زرت میومدن بالا سرت و میگفتن:

-چقد میخوابی؟ کمبود خوابتو اینجا جبران میکنی؟ اینجا جای خواب نیست!

منم که دیگه آمپر چسبونده بودم سر دکترا با تمام بی حالیم داد زدم:

-مگه میزارین بخوابیم؟ تا میخوابیم بخوابیم زرت و زرت میاین سوراخمون میکنین یا میگین وقت معاینه و غذاس یا اینکه از شدت درد نمیتونیم بخوابیم. ما به کدوم سازتون برقصیم؟ شماها میرین خونه استراحت میکنین شارژ میشین برمیگردین و شیفت عوض میکنین ما بیچاره ها هم باید طبق میل شما بسازیم.

انقد یه نفس و عصبی حرف زدم نفس کم آوردم و دکترا با ترس اومد ماسک اکسیژن گذاشت دهنم. حاله که سر جاش اومد گفت:

-بهتری؟

چپ چپ نگاهش کردم و با زبون بی زبونی گفتم:

-خفه شو گمشو بیرون تا نزدم خورشت کرفس نشدی!

اونم خیلی شیک و مجلسی گورشو گم کرد بیرون. حاج خانومی که با ما یه سفر زیارتی هم ۳ سال پیش اومده بود و الان هم اتاقیم بود با خنده گفت:

-دخترم خوب حالشونو گرفتی. ایول. الان بهتری؟

خندم گرفت. بخاطر ماسک نمیتونستم زیاد بحرفم. سرتکون دادم ینی بهترم. ولی خودمونیم خدای پرستارای پسرشون خیلی جیگر بودن. خصوصا دوتاش که اومدن بالاسرم واسه سرم زدن. اسم یکیشون رو زیر لب تکرار کردم:

-آرام قادری.

سرپرستار که یه خانوم مهربون بود زیرچشمی نگام کرد و با خنده بهم فهموند که شنیده. خب بشنوه! ولی پسره کل حواسش به دست لاغر مردنی من بود تا یاد بگیره چه جوری سرم بزنه. انقد دستام سوراخ شده بودن دیگه خودم میدونستم کجا رگ هست و کجا نیست. انقدم بد رگ بودم دوساعت میکشید فقط رگ پیدا کنن! وقتی اونا مشغول ایجاد یه سوراخ دیگه بودن حواسم به آرام خوشگله بود و تو ذهنم داشتم آنالیزش میکردم.

آرام قادری....قدشو نمیدونم چند بود ولی بلند بود و خوش فرم. موهاش قهوه ای روشن. چشماش رنگی بود فک کنم. اخه بچم از بس سرش پایین بود زیاد نمیشد دید زد. ولی فک کنم اگه اثر داروها توهم نده بهم چشماش سبز عسلی بود. بینی و لب خوش ترکیب و یه ته ریش فک کنم یه هفته ای رو صورتش داشت. پوستش سفید بود. دستاشم که نگم! مته دستای خودم لطیف بود.

**

-خانوم؟

چشم باز کردم. دکتر بود. خندمو قورت دادم و با اخمی ساختگی گفتم:

-سلام. بله؟

-وضعیت برای ترخیص مناسبه. میتونم مرخصت کنم ولی باید استراحت کنی و داروهاتم به موقع بخوری. دیگه هم اینورا نبینمت.

جمله ی آخرو با خنده و شوخی گفتم. در جوابش فقط بی روح نگاهش کردم. یکی از پرستارای بخش که اونم باز یه پسر خوشگل بود اومد سرمو دربیاره. وقتی دست رو آنژوکت(همون سوزنی که واسه سرم میزنن به دست) گذاشت تا اونو دربیاره دیدم دستاش یخه. نگام افتاد به اسمش. اسمشو زمزمه کردم ولی فامیلیشو نشد بخونم. تو زاویه ی دید نبود خوا!

-طاها.

سر بلند کرد و با تعجب نگام کرد. خودمو زدم به اون راه و گفتم:

-ببخشید آقا طاها فامیلیتونو نتونستم بخونم. میخواستم بگم اگه نمیتونین دربیارین سرپرستارو صدا کنین.

طاها اخم ظریفی کرد و گفت:

-نه میتونم.

و اینبار لرزش دست و سردیش کمتر شد. انگار باید اینو میگفتم تا بهش بربخوره و کارشو درست انجام بده. خندمو قورت دادم. سرم رو که درآورد از یه طرف چون سرم نصفه بود از شلنگ ریخت کف اتاق هم دستم یه خون فشانی حسابی کرد. با عجله سرمو ول کرد و دستمو چسبید تا خونشو بند بیاره. منم که اینور بیشتر از اینکه فکر درد باشم از خنده کبود شده بودم. ولی نمیتونستم بخندم. ماما اومد سرمو ازش گرفت و اونم با کلی عذرخواهی دستمو با چسب و پنبه الکل بست. نگاهی پر از شرمندگی و خجالت بود. لبخندی بهش زد که بهش قوت قلب بدم. انگار از لبخندم جون گرفت. سرمو از ماما گرفت و رفت بیرون.

-خب دیگه حاج خانوم خوبی بدی دیدین حلال کنید.

-این چه حرفیه دخترم. خوشحال شدم دیدمت. ولی امیدوارم دفعه بعد اینجا نبینیم همو. ایشالا تو شادی همو ببینیم.

-ایشالا.

بخاطر سرگیجه ی شدیدم ماما تا ماشین منو همراهی کرد و وقتی رسیدیم خونه برای خلاصی از بوی بیمارستان سریع رفتم دوش گرفتم و یه بلوز سفید مردونه و یه جین آبی پوشیدم. موهای خیس من شونه کردم و طبق عادت بستم. اتاقم کمی سطحی جمع و جور کردم و با کمک گرفتن از دیوار رفتم تو سالن. کنار بابا رو مبل نشستیم و ماما با زور هر چی میتونست به خوردم میداد.

ساعت دور و ور ۱۱ شب بود که باز حالم بد شد. بابا هم دید همیشه اینطوری بمونم اینجا هم سوراخ سوراخ میکنن منو برداشت یکسره برد به یه شهر دیگه که دوساعتی راهش با ما فاصله داشت. اونجام با یه دکتر ناشی کلی دعوا کرد که دوباره پشتم و دستم رو سوراخ کرده بودن و منو برد به بیمارستان دیگه که دکتر گفت:

-داروهاشو اصلا نخوره. این داروها اونو بدتر میزنه زمین. غذاهای نمکی نخوره و هر وقت دردش گرفت ایبوپروفن ++ بخوره. چون عفونت داشته مسکن بهش اثر نمیکرده ولی چون عفونتش رو شست و شو دادن تو اون ۴روز بستری بودن الان زود اثر میکنه. فقط باید اون درد رو تحمل کنه تا سنگ ها که به طور شن ریزه هستن بیفتن و راحت بشه.

از دکتر تشکر کردیم و برگشتیم. درسته هنوز درد داشتیم ولی بیخوابی و خستگی این چند روز باعث شد خیلی راحت تو ماشین خوابم ببره. وقتی رسیدیم و بیدار شدم دیدم داره بارون میاد. سریع خودمو رسوندم تو اتاق و رو تخت ولو شدم. همین که پتو رو روم کشیدم بیهوش شدم. بیدار که شدم ربع ساعتی به یک مونده بود.

– به به دخترم بیدار شده. خوبی بابا جان؟ درد نداری؟

از این همه توجهش به خودم احساس غرور و شادی میکردم. لبخندی زدم و گفتم:

– سلام بابایی. آره بهترم. فقط سرگیجه دارم.

– عیبی نداره عزیزم اونم بخاطر ضعفته. غذا بخوری بهتر میشی.

ناهار لوبیا و نون و سالادشیرازی و آب خوردم. بعدش کمی رمان خوندم ولی وضعم واسه ادامه دادن خوب نبود. لب تابو بستم و گذاشتم کنار. دوباره یه کوچولو اتاقمو سر و سامون دادم و رفتم آشپزخونه.

در یخچالو باز کردم. حال نداشتم چیزی درست کنم. دوسه تا هویج برداشتم و با پوست کن

پوستشونو کندم (یوهاهاها من قاتلم). یه لیوانم واسه خودم دوغ ریختم و به همراه چند تا

شکلات گذاشتم تو بشقاب و رفتم اتاق. کلا غذا خوردنم مته آدمیزاد نیس چه کنیم؟

اومدم اتاق و تا مشغول خوردنم از خودم و خانوادم براتون بگم. (این بار کلا توضیح میدم همه

چیزو تا مثل رمان (غرور سرد و برفی من) چیزی توش نامفهوم نباشه)

من تاله ابتسام هستم. خب الان میدونم میگین اصن تاله ینی چی؟! ابتسام ینی چی؟! خو براتون

توضیح میدم! تاله ینی هوس و میل....! ابتسام هم ینی تبسم و لبخند زدن. خو به من چه که اسم و

فامیلم انقد عجیبه؟ داشتم عرض میکردم خدمتتون که بنده تاله ابتسام هستم که دوستان منو به

هر روشی صدا میکنن. حالا بگذریم. ولی معروفترینش اینه تفاله و نخاله. من نمیدونم ننه بابام

بیکار بودن این اسمو گذاشتن واسم؟ ۲۰ ساله میباشم. از دار دنیا یه دایی دارم یه عمو و یه عمه.

عمو عرفان که معرف حضوره؟ ولی بزارین کلی بگم. اهم اهم با سلام و خسته نباشید خدمت

خوانندگان محترم..... خخخخخ خب بابا جدی شدم.

عطا ابتسام. ۵۰ ساله. یه کارخونه دار صنعتیه. ینی واسه خودش آدم بسی مهمی است. زنش ینی

مامان بنده افسون خانوم ۴۵ سالشه و لیسانس حسابداری داره. از یه طرفم فامیل بودن و مامی

جون با پارتی بازی میره تو کارخونه ی بابا کارکنه که بابا عاشقش میشه و خلاصه فضا میشه عشقولی و مزدوج میشن که جریان اونام کتابیه واسه خودش. حالا اونا رو بیخی من واجبم. جریان اونا واسه دوران اوایل انقلابه و زیاد جذاب نیس. همش جنگ و این چیزا داره. مامان خانوم من یه داداش داره که هم سلولیش بوده. افسون و ایمان. ایمان جون یه خانوم داره نازاره اصن. اسمش هم سحر هس. دوتا پسردایی دارم. آرکان ۲۰ سالشه و همسن خودمه و آراز ۱۸ ساله. آرکان وکالت میخونه. آراز هم که پیش تجربی میخونه و دائما خونه ی ما پلاسه تا من بهش درس یاد بدم. این وضعیت رو از بچگی داره. آرکان که کلا همش با آراز دعوا داره و مایل نیس بهش درس یاد بده منم که دل رحم مجبور میشم یاد بدم.

ایمان نجم. زنش سحر دوست و همکلاسی دوران کودکی مامانمه. هم رشته هم هستن. ولی دایی گلم یه شرکت بیمه داره که ماشالا ماشالا کلی شعبه تو همه جای ایران داره. از طرف پدری که به هیچ وجه پدر بزرگ و مادر بزرگ ندارم. ینی فوت شدن. خدا اموات شما رو هم قبرشونو پر از رقص نور کنه.... آرکان و آرازم که گفتیم. دیگه کی موند؟ آهان! عمه و عمو!

عمو عرفان مهندس ساختمون. خونه ی ما و دایی و خودشو و عمه و ریحانه رو اون ساخته. زنعوم لیلی خونه داره. کلا زنای فامیل ما بعد بچه دار شدن میشینن خونشون ولی من نمیخوام بشینم تو خونه. ریحانه ۲۲ سالشه و بعد تموم کردن دوران راهنمایی خر گازش گرفت و عاشق شد و درس و ول کرد و شوهر کرد. الانم دوسه هفته بعد تولد یک سالگی پسرشه. روشنک جون هم وقتی دوتا درس ناقابلو مردود شد دیگه باباش نداشت ادامه تحصیل بده و تو همون اول دبیرستان کات کرد دوران تحصیلو. رها خانومم که ۱۲ سالشه و اصن نمیدونه فرق دختر و پسر چیه. ندونه هم بهتره.

بریم سراغ عمه خانوم که ۱۰ ساله هس میونه ای باهاش ندارم و ازش متنفرم. آخه اون باعث مرگ مامان بزرگ عزیزم که خیرسرش مامانش بود شده. حالا بیخی. اسم این عمه ی ما عفت خانومه. عفتش بخوره تو سرش! محبت نداره عفت به چه دردش میخوره آخه؟ شوهرش هم آقا شوکت هستن. که فقط یه پسر دارن به نام کیوان. شوهرش یه نگهبان بازنشسته ی دولتی و خب حتما فهیدین که عفت بانو هم خونه داره.

یک ماه بعد....

هوم؟

-هوم و کوفت! تو هنو کپیدی؟

-شما؟

-نخاله جون عزیزم منم ریحان. پاشو زود باش که باید بریم آرایشگاه.

-آرایشگاه واسه چی؟

-خبر مرگت مثلا امروز تولد پسرمه.

یهو مٹ جت از جا پریدم که تمام بدنم درد گرفت. آخ اوخ کنان بلند شدم و گفتم:

-بینم مگه امروز لادی هستش؟

-بله. حالام زود آماده شو بیا دنبالم بریم.

-یه وخ زشت نباشه میگم؟ تو مسیرت سرراسته تو با آژانس بیا منم سر راه بردار.

-باشه با روشنک و رها میایم. یه ربع بعد اونجاییما لفتش ندی.

-خب بابا بمیر.

گوشیو قطع کردم و شیرجه زدم تو دسشویی.

اوا یادم رفت سلام کنم بهتون. سلام خوب هستین؟ صبح که چی بگم بامدادتون بخیر. این ریحانه

منو سکنه نده ول نمیکنه که! خوبه حالا شب پیش ساکمو آماده کرده بودم و الان فقط باید لباس

میپوشیدم و.....

اه لامصب! باز ریحانس. گوشیو به گوشم چسبوندم.

-بنال خبرت.

-هوی درست حرف بزنا. میخواستم بگم راه افتادیم. بجنب.

-خب بابا.

و گوشیو پرت کردم رو تخت. همه چی تکمیل بود. گوشیو دوباره قاپ زدم و دویدم به سمت در.

مامان بابا هنوز خواب بودن ولی خبر داشتن قراره از امروز تا شب با ریحان اینا باشم.

یه آردی یشمی جلو حیاط بود. دیدم عقب پره. درو باز کردم. ساکو شوت کردم بغلشون و دوباره بستم. این بار با خنده در جلو رو باز کردم و نشستم. سلام کردم. راننده خوابالو و سه کله پوک هم با حرص جوابمو دادن. میدونستم تو آرایشگاه دخلمو میارن. وقتی رسیدیم و رفتیم تو آرایشگاه ساکمو کوبیدن فرق سرم..... با خنده و شوخی رفتیم پیش مژده جون آرایشگرمون. هر کدوم دوساعت زیر دستش مینشستیم و البته خودش و شاگردش زحمت ما رو میکشیدن. منو ریحانه رو خودش و روشنگ و رها رو شاگردش زهره.

بالاخره بعد از کلی جون دادن زیر دست مژده اجازه داد به عتا شاهکار خودشو زهره نگاه می‌کنیم. البته لباسمونم پوشوند بعد اجازه داد. هر نفرمون عروسک شده بودیم. هر چند بودیم! اعتماد به نفسم تو حلقوم تک تکتون! خخخخخ

اول از بزرگ شروع کنیم. ریحانه هیکلش پر ولی خوشششششش فرم بود. نه چاق بود نه لاغر. پوستش گندمی بود. چشاش قهوه ای میشی. موهاشم که ماشالا هر روز انقد رنگ میذاشت رنگ اصلیش یادم نیس. الانم که زردمبو کرده خودشو ولی بهش میاد. آرایششم یه آرایش تیره ی عربی کرده بود. با یه لباس سرمه ای خوشگل. (دیگه جزئیات لباسو بیخی جانم هر کی دوس دارین.) کفشاشم که ۵ سانتی و هم رنگ لباسش بود. دیوونه بخاطر لباسش لنز سرمه ای گذاشته بود. ولی من مته هاپو از لنز میترسیدم. لباس گوشتی و خوشگل بود بینیشم که خعلی ناز بود. میریم سراغ تفاله ینی خودم. والا انقد تفاله نخاله صدام کردن دیگه اسمم داره یادم میره... چون تو صدام نمیکنی.... خخخخ ببخشید رفتم تو فاز شادمهر یههه... آره میگفتم (تو که همش داری میگی! امون نمیدی که به کسی!.... سهیلا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!..... جونمممممممم؟؟؟؟.... لال بمیر لدفن!.... ای بابا چرا تو همه ی رمانایی که من مینویسم شخصیتا میخوان لال بشم و فقط بنویسم؟..... چون رو اعصابی!..... ممنون از لطف زیادت... خواهش حالام زر نزن بزار بگم.... به قول خودت بنال یا بفرما....)

یه لباس خوشگل لیمویی و صورتی به همراه کفشهای صورتی بی پاشنه پوشیده بودم. بخاطر محیط مختلط مردونه زنونه کمی به حجابم دقت کرده بودم ولی نه زیاد. اخه من کجا و پوشیدگی کجا؟! (بله واسه همین که سنگ کلیه گرفته بودی!.... سهیلا دهن منو وانکن از وضع خودت بی خبر نیستم خانوم....)

یه تای ابروم پرید بالا. با تعجب گفتم:

-با تو؟

با حالتی مغرورانه گفت:

-مگه من چمه؟

نگاهی بهش کردم. نمیگم آراز دیلاقه اخه من خودمم خیلی دیلاقم خخخخخ+۱۸اسه من خیلی بلنده که آراز هم فقط +۱۰سانت ناقابل ازم بلندتره. ولی هیکلش چون خیلی رفته بدنسازی شده آرنولد به تمام معنا خخخخخ. پوستش سفید، چشای سبز موهای کاراملی و لخت. لبها که اووووففف نغم بهتره!! کوفت صاحبشون بشه لبای آراز! بینیشم که قلمی و صورتشم کشیده و استخونی. کلا اینم جیگریه واسه خودش.

-خب حالا که پسند کردین میتونیم بریم؟

یهو جدی شدم و با اخم گفتم:

-آراز تو گواهینامه نداری میترسم شر بشه. وضع رانندگیتم که میدونم.

با لحن مهربونی که اصن سابقه نداشت تو وجودش گفت:

-عزیزم من اگه قول بدم که آروم بروم شما رضایت میدی سوار این لگن ما بشی؟

منظورش از لگن همون داداشش بود. آرکان رو جون به جونش کنن عاشق این مدل ماشینا بود. البته آراز هم دست کمی از اون نداشت. ولی خب فعلا گواهینامه نداشت. انگشتمو تهدید آمیز بالا اوردم و گفتم:

-بین آراز اگه بخوای دیوونه بازی در بیاری من نیستم!

با خنده چشمی گفت و در جلو رو برام باز کرد. تازه یاد بچه ها افتادم. سوار نشده بودم که گفتم:

-اونا کجان؟

-اونا رو کیوان اومد برد.

کیوانم ماشین داشت ولی برای اینکه کیان بی تابه مامانشو نکنه با آرکان برده بودنش بیرون. آرازم ماشینو گرفته بود تا مسئول حمل و نقل ما باشه ولی یهو تصمیم گرفتن خودشون بیان دنبال ما و آرازم گفته بود حداقل یکیمون رو میاره. که شانسا هم من اون یکی بودم!

سوار ماشین که شدیم آراز اومد نشست و طبق قولش اروم روند. پخش رو روشن کردم. یه آهنگ انگلیسی بود. تا یاد انگلیس افتادم آهی کشیدم. آراز گفت:

-چی شد؟

سرتکون دادم که ینی هیچی. ولی قیافم خیلی تابلو بود. گفتم:

-الان حس انگلیسی گوش دادن ندارم میشه سی دی رو عوض کنی؟

آراز-آرکان همه ی سی دی هاش خارجیه. فارسی گوش نمیده معمولاً. میخوای من فلشمو بزارم؟

سرتکون دادم که آره بزار. وقتی میذاشت گفت:

-از کی میخوای؟

گنگ نگاش کردم. با خنده گفت:

-میگم از کدوم خواننده آهنگ میخوای؟

-مگه خواننده هایی که من گوش میدم تو داری آهنگاشو؟

لبخندی زد و گفت:

-از بچگی با تو بزرگ شدما! بیشتر از همه هم تو رو دیدم تو کل عمرم. دیگه دونستن سبک مورد علاقه ی موسیقیت چیز عجیبی نیست. هست؟

راست میگفت بیچاره! از روز تولدش تا به الان با من هم بازی بوده که هیچ، کلا هم پیش من بوده.

لبخندی زد و گفت:

-آهنگ مورد علاقمو بزار.

قهقهه ای زد و گفت:

-خواستنی امتحانم کنی دیگه نه؟

فقط خندیدم. تا فلشو زد به پخش اهنگ مورد علاقم پخش شد. این اهنگو دوس داشتم چون حال و روز منو میگفت. ولی کلا به اهنگای این خواننده هم علاقه داشتم. ریتیم ملایم شروع اهنگ ناخواسته ادمو به سکوت میکشوند و غرق میکرد تو خودش شنونده رو. البته این نظر شخصی منه. ممکنه خیلیا خوششون نیاد. حالا گوش بدین ببینید چطوره.

اهنگ پاییز سال بعد از رستاک

دنیای ما اندازه ی هم نیست

من عاشق بارون و گیتارم

من روزها تا ظهر میخوابم

من هر شبو تا صبح بیدارم

دنیای ما اندازه ی هم نیست

من خیلی وقتا ساکتیم سردم

وقتی که میرم تو خودم شاید

پاییز سال بعد برگردم.....

اینجای اهنگ آراز برگشت و با حالت عجیبی که هاله ای از غم هم داشت نگام کرد. انگار با لبای بسته داشت همراه رستاک فریاد میزد ولی چیزای دیگه ای میگفت! انگار من حرفای رستاکو بزنم و اون ازم علت پرسه.

دنیای ما اندازه ی هم نیست

میوسمت اما نیمونم

تو دائم از آینده میپرسی

من حال فردامم نمیدونم

اینجای اهنگ فهمیدم که آراز حالت طبیعی نداره و بغض کرده. میدونستم میخواد اهنگو عوض کنه ولی بخاطر من نمیکرد.

تو فکر یه آغوش محکم باش

آغوشه این دیوونه محکم نیست

صدبار گفتم باز یادت رفت

دنیای ما اندازه ی هم نیست

دنیای ما.....اندازه ی.....هم نیست....

یهو دستشو برد سمت پخش و به اولین دکمه که دستش رسید دست زد. اهنگ عوض شد. هر چند اهنگ تموم شده بود ولی سه چهار بیت اخرش خیلی آراز رو به هم ریخت. اهنگ بعدی هم از رستاک بود(آهنگ آرایش.....کل اهنگای رستاک خوبه گوش بدین حتما....) آراز ماشین رو زد کنار و سرش رو روی فرمون گذاشت. دستمو رو شونش گذاشتم و صداش زدم:

-آراز؟

پیش من همیشه گریه میکرد. هر کاری دوست داشت میکرد. هر کاری که میگفتن مرد نباید بکنه اون فقط پیش من میکرد و منم هرگز بهش نمیگفتم نکن. الانم میدونستم میخواد گریه کنه. طبق عادتش خودش تکون نخورد تا من پرتش کنم تو بغلم و اونم فیلم هندی راه بندازه تو بغلم. کشیدمش تو بغلم و با نوازش موهاش گفتم:

-آراز؟

آروم و با بغض گفتم:

-جونم؟

-بهم میگی چرا گریه میکنی؟

کمی سکوت کرد و گفتم:

-امشب میگم. ولی میخوام سوپرایزت کنم.

دیگه چیزی نگفتم. انقد گریه کرد تا دلش خالی شد و دوباره شد همون آراز. با اینکه دوسال ازم کوچیک بود ولی قیافه ی مردونه ای داشت. همیشه هم ته ریش نگه میداشت تا بزرگتر دیده بشه. آرکانم همش میخندید و میگفت:

- ما میخوایم سنمون کمتر دیده بشه اونوخ آقا مدام پی اینه که بزرگ بشه. اخه بزرگی چی داره من نمیدونم؟

و آراز همیشه یه لبخند مرموز میزد و چیزی نمیگفت. آرکان شوخ و دلچک بود ولی آراز نه. آراز همیشه جوری رفتار میکرد که نشون بده بچه نیست. و حالا ما همه اینو قبول داشتیم که آراز بزرگ شده و دیگه اون پسر بچه ی تخس سابق نیست. با صداش به خودم اومدم:

- یادته ۴ سال پیش رفتین اردو و هرکاری کردم بزارن باهات پیام نداشتن؟

۴ سال پیش وقتی دوم تجربی بودم قرار بود ما رو ببرن شلمچه و ۸ نمره هم از درس امادگی دفاعیمون گیر این اردو رفتن بود. وقتی بی تابای های آرازو میدیدم نمیخواستم برم ولی ۸ نمره مجبورم کرد برم و خدا میدونه چقد اون ۱ هفته رو عذاب کشیدم بس که فکر آراز بودم. اخه آراز هر روز بلااستثنا باید منو میدید و گرنه واویلا به پا میکرد. با صدای آراز از فکر در اومدم و با خنده گفتم:

- آره مگه میشه یادم بره؟ نفهمیدم چطوری رفتم و چطوری برگشتم. کل اردو برام زهر شد از بس نگران تو بودم.

خندید و گفت:

- ولی من باهاتون اومدم.

انگار برق ۱۰۰۰۰ ولتی بهم وصل کردن. با داد برگشتم سمتش و گفتم:

چـــــی؟ چطوری؟

دستمو گرفت و گفت:

- یادته با یه دختری دوست شدی که شبیه من بود؟ کنارش مینشستی و میگشتی و کلا باهاتش بودی؟

یاد آرزو افتادم. همون دختری که.... یههه با داد گفتم:

- نگو که آرزو تو بودی؟

خندید و سرتکون داد. با تعجب گفتم:

-اینجا کسی نفهمید؟

-با دوستم بردیا هماهنگ کردم که بگه یه هفته با اونا میرم شیراز. اونا فکر میکردن منو با خانواده ی بردیا فرستادن شیراز ولی من ور دل تاله خانوم بودم و تازه شده بودم آرزو خانوم!

با یادآوری اون روزا هم خندم گرفت و هم عصبانی شدم و زدم به بازوش و گفتم:

-بیشور نمیگی شاید من جلوی تو لباس عوض میکردم؟ اونوخ آبروم میرفت پیشت.

قهقهه ای زد و گفت:

-خو من جلوت لباس عوض نمیکردم تا لو نرم و وقتی هم تو لباس عوض میکردی پشتمو میکردم که آره مثلا من با حیام.

آره والا. ناکس چنان ادای این دختر محجبه ها رو درمیآورد کم مونده بگم بیا واسه آراز یا آرکان بگیرمت. دیگه رسیده بودیم. پیاده که میشدم آراز گفت:

-تاله؟

تنها کسی بود که هرگز اسممو مسخره نمیکرد و همیشه هم با احترام باهام حرف میزد. لبخندی به صورتش پاشیدم و گفتم:

-جونم آراز؟

اون لبخندش که لپاش چال میشد منو دیوونه میکرد. آراز گفت:

-منتظر سوپرایزم باش.

-بی صبرانه منتظرم.

و پیاده شدم. آرکان رو دیدم که کیان رو بغل کرده بود. رفتم سمتش و کیان رو از بغلش گرفتم. کیان یه لباس با مزه پوشیده بود و من دلم میخواست قورتش بدم. نگام به آرکان افتاد. نمیدونم چرا ولی آرکان خیلی خیلی شبیه من بود. خصوصا چشمها و موهایش که فتوکپیبه خودم بود. قدشم با من یکی بود. اصن انگار تاله پسر شده بود و اسمشم گذاشته بودن آرکان. والا! برای همین همش به هم دیگه همسان میگفتیم!

-به چطوری همسان مونث؟

- سلوم همسان مذکر! میبینم دخترکش شدی! میخوای کیو بکشی امشب؟

قهقهه ای سر داد و گفت:

- تو رو بکشم کافیه.

و نوک بینیم رو کشید. اخم بامزه ای کردم و گفتم:

- لوس! من واسه چی واسه تو بمیرم اخه؟

نیشش شل شد و گفت:

- از پویا جونت چه خبر؟

رنگم پرید. این پویا رو از کجا فهمیده بود؟ وقتی رنگ پریدگیمو دید خندید و گفت:

- دختر عمه جون من عمرا بزارم جز خودم کسی دستش به تو برسه.

سرم داشت گیج میرفت. نباید خانوادم میفهمیدن. لعنتی! اصن اهل التماس نبودم ولی نباید میذاشتم آرکان به کسی چیزی بگه. خانوادم رو مسئله ی دوس پسر حساس بودن. اگه میفهمیدن

که کسی تو خانواده ی ما دوس دختر یا دوس پسر داره اون فرد رو با زور به عقد کسی در میاوردن که نمیخواست. هیچکس حق نداشت تو خانواده با عشقش ازدواج کنه. حالا من عاشق پویا نبودم ولی خب میخواستم به عنوان اولین نفر طلسم خاندان نجم رو بشکنم و خودم شوهرمو انتخاب کنم. آه آرکانه خر! پیشوره ضدحال! کیانو به روشنگ که تازه اومده بود پیش ما سپردم و رفتم به سمت دسشویی. آرکانم با پوزخند داشت رفتنمو نگا میکرد پسره ی خر.

حالم به شدت بد بود. نمیتونستم سرپا بمونم. من پانیک(استرس)داشتم و حملاتش خیلی شدید میشد وقتی میگرفت. تلو تلو خوران از دسشویی بیرون اومدم که خوردم به آراز. بیخشیدی گفتم و خواستم رد بشم که منو بین بازوهانش اسیر کرد و گفت:

-حالت خوبه تاله؟

سرتکون دادم اره ولی معلوم بود که دروغ میگم. آراز کمکم کرد رفتم تو اتاق. وقتی نشستم سریع برام آب آورد و وقتی خوردم گفت:

-بهتری؟ چت شد؟ کسی بهت چیزی گفته؟

نگاش کردم و گفتم:

– آراز؟

– جوته آراز؟

– همیشه بعدا حرف بزیم؟ الان نمیتونم بگم.

کلافه چنگی لای موهاش زد و گفت:

– باشه عزیزم. میتونی بیای بیرون یا ببرمت خونه؟

– نه خوبم. بریم بیرون.

سرتکون داد و بلندم کرد و با هم از اتاق بیرون اومدیم. با دیدن ابراهیم خان (پدر بزرگم) دوباره لرزیدم. راستی باید بگم که خانواده ی مامان بابای من یه رابطه ی فامیلی با هم دارن. و تو خانواده ی ما ازدواج با شخصی غیر فامیل ممنوعه. ولی من این قاعده و قانون رو میشکنم. اون شب نگاهای ابراهیم خان و آرکان که میدونستم یه گرمی ریخته بدجور رو اعصابم بود. آراز هم از کنارم جم نمیخورد.

– تاله جون؟

نگامو از ابراهیم خان گرفتم و به میلاد که پسر عموی مامان بود دوختم و گفتم:

– بله میلاد؟

– افتخار یه دور رقصو به من میدین؟

تو این خانواده همه دیلاق بودیم خدایی! میلادم خیلی قدش بلند بود ولی تازه ۱۶ سالش شده بود. لبخند بی جونی زدم و تا خواستم قبول کنم آراز پرید وسط و گفت:

– ببخشید میلاد جون ولی من قبل از تو قولشو گرفته بودم.

با تعجب به کار آراز نگاه کردم. فهمیدم روم غیرتی شده. خنده ی بلندی سر دادم و گفتم:

– آراز جان من یه دور با میلاد میرقصم و بعد دیگه کالا با تو میرقصم. زشته درخواستشو رد کنم.

آراز اخم کرد. منم لجوجانه دستمو از دستش کشیدم بیرون و دست تو دست میلاد رفتم به سمت پیست رقص. اهنک دونفره بود. نگام زیرچشمی به آراز بود که خون خونشو میخورد. تو دلم گفتم:

-آراز جونم مجبورم تو رو از خودم دور کنم. من یه مدت بعد میرم لندن و تو باید به این وضع عادت کنی. من باید شوهر کنم تو باید زن بگیری. اینجوری همیشه. تازه ابراهیم خان و آرکانم دارن واسم خطرناک میشن. باید برم آراز....باید برم....

آهی کشیدم که میلاد گفت:

-آبجی تاله؟

سرمو بلند کردم و گفتم:

-بله؟

-آراز چرا ناراحته؟

بدون نگاه بهش گفتم:

-روی من زیاد حساسه. چون از بچگی بیشتر از همه با اون بودم یه جورایی روم حس مالکیت داره. فک میکنه من مثل مسواکشم و کسی جز خودش حق نداره با من باشه. ولی اون باید یاد بگیره که بتونه بدون من زندگی کنه. اون باید زن بگیره من باید شوهر کنم. اون...اون....

نتونستم ادامه بدم. بغضم شکست و سرمو رو سینه ی میلاد گذاشتم و گریه کردم. اهنک تموم شد ولی وقتی خواستم از میلاد جدا بشم میلاد زیر گوشم گفت:

-اهنگ بعدی الان شروع میشه بمون گریه کن.

از اینکه درکم کرد خوشحال شدم. کل اهنک بعدی رو با گریه تو بغل میلاد رقصیدم. وقتی ازش جدا میشدم گفت:

-میتونم خواهشی ازت بکنم آبجی؟

-البته!

به جایی اشاره کرد. رفتیم نشستیم و گفت:

-راستش رقص بهانه بود تا بتونم باهات حرف بزوم. تو ۴ سال ازم بزرگی و من مته خواهر بزرگتری که ندارم دوست دارم. میخواستم ببینم میتونی بفهمی رها حسش نسبت به من چیه؟ اخه میدونی، تو خانواده ی نجم اگه بخوای با کسی ازدواج کنی باید از بچگی قول و قرارشو بزاری و رو مخشون راه بری تا بزارن. ولی نمیخوام برم سر خود بگم رها رو میخوام تا مجبورش کنن زنم بشه چند سال بعد.

لبخند مهربونی زدم. دستمو رو دستش گذاشتم و گفتم:

-البته عزیزم. من کمکت میکنم. ولی تو هم باید برای به دست آوردن دل رها کوچولو تلاش کنیا!
با خنده تشکر کرد و بغلم کرد و گونمو محکم بوسید. خندیدم و گفتم:

-ولم کن پسر الان فک میکنن چه خبره! یهو دیدی منه پیردخترو به تو غالب کردن بیچاره شدی و رها هم دادن دسته یه پیر پسر!

چون فهمید شوخی میکنم فقط خندید و همین که خواست بلند بشه صدایی اونو نشوند سر جاش. صدایی کش دار و مست و آشنا که با حالی که فقط من میدونستم غیرطبیعیه گفت:

-این آهنگو میخوام به کسی تقدیم کنم که بهش قول دادم امشب سوپرایزش کنم ولی اون منو سوپرایز کرد. اهنگی که میخواستم اول بخونم با سوپرایزی که شدم تغییر میدم و اینو میخونم.

به زور سرپا مونده بود و معلوم بود کاملا مسته. من و میلاد نگاهی به هم کردیم و با تعجب نگاهمونو به روی سن که آراز تلو تلو خوران روش مونده بود میخکوب کردیم. و اونم نگاهش روی ما میخ بود.

تو قولتو شکستی

دل به غریبه بستی

کاشکی میدونستی

برای من چی هستی

وقتی شدم دیوونه

دستات تو دست اونو

من موندم و

خاطره های تو، تو خونه

من خیلی عاشق توام (آخ خدایا آراز عاشق من شده؟ نه این امکان.... داره یا نداره؟ نمیدونم!)

هنوز تو رویای منی

با اینکه داری منو آتیش میزنی.....

انقد با سوز میخوند که اشک نصف بیشتر مردم رو دراورده بود. نگام فقط رو آراز میخ بود که داشت با آهنگ تک تک کلماتش رو بهم میگفت.

منو ببخش اگه هنوز

خیره میمونم روی در

برو ولی تو رو خدا

عکساتو با خودت نبر

این عکسا یادگارین

از توی لحظه های من

اگه دیگه ندیدمت

اینا به دادم برسن

من خیلی عاشق توام

هنوز تو رویای منی

با اینکه داری منو آتیش میزنی.....

آهنگ غریبه از سیاوش قمصری

وای خدا جیگرم سوخت! آراز کوچولوی من عاشق شده بود؟ حسود شده بود؟ مست شده بود؟
وای که باور نمیکنم! اونم عاشق کسی که ازش بزرگتره! از روی سن که رفت پایین میلاد گفت:

-آبجی فکر کنم تو هم فهمیدی منظور شو نه؟

با بیحالی گفتم:

-ولی میلاد این عشق محاله....

پوزخندی زد و گفت:

-عشق همه جورش ممکنه! هیچ عشقی محال نیست!

برگشتم سمتش و به صورتش خیره شدم. میلاد پسر خوشگلی بود و خیلیم بیشتر از سنش حالیش بود. زیر لب جمله اش رو تکرار کردم:

-هیچ عشقی محال نیست!

و دوباره صداشو شنیدم:

-برو دنبالش. اون الان به تو نیاز داره. باید این سوءتفاهم رو خودت رفع کنی.

انگار منتظر همین تلنگر بودم که یهو مته جت از جا پریدم و به دنبال آراز رفتم. صداش میزدم و همه جا رو میگشتم. تا اینکه دیدم یه گوشه کز کرده و یه شیشه و یه چیز نورانی دستشه. آروم آروم بهش نزدیک شدم. از بالای سر نگاه کردم. تو گوشیش عکس دونفرمون رو که تو برفا من تو بغلش بودم و داشتیم میخندیدیم نگاه میکرد و یه شیشه هم مشروب دستش بود.

صداش منو به خودم آورد:

-حتی اگه نفس هم نکشی تا بی سر و صدا بهم نزدیک بشی باز من از صدفرسخی میفهمم که تو داری میای.

چه بغضی داشت این صدا! بی حرف رو زانو نشستیم و از پشت بغلش کردم. دستام رو دور گردنش حلقه کردم و زیر گوشش گفتم:

-از کی؟

آهی کشید و گفت:

-نمیدونم. شاید از همون ۴سال پیش که برای اولین بار خواستی بی من جایی بری. یا شایدم
بعدش و شایدم قبلش. نمیدونم. ولی میدونم که این حس عادت نیست. هوس نیست. فقط
میدونم که این علائم واسه بیماریه عشقه!

گوشی و شیشه رو زمین گذاشت و دستامو با دستای داغش گرفت:

-تاله؟

بوی مشروبش تو ذوق میزد. تا حالا ندیده بودم مشروب بخوره. ولی جوری رفتار میکرد که معلوم
بود ناشی نیست و اولین بار نیس میخوره. با اخم گفتم:

-بله؟

-د نشد! مته همیشه بگو جانم!

خندم گرفت. ولی با اخم گفتم:

-تا وقتی دهنتم بو الکل میده من نمیگم جانم.

آهی کشید و گفت:

-مرگه آراز!

قسمش کارساز بود. گفتم:

-جونم؟

لبخندی زد و گفت:

-عاشقتم!

-تو بیخود میکنی که عاشق نامزد منی!

یهو هر دو مون از جا پریدیم. برگشتیم عقب و دیدیم آرکان پشتمونه و قیافشم غضبناکه. بلند
شدیم و آراز با اخم گفت:

-چی؟ نامزد تو؟ از کی تا حالا؟

آرکان خونسردانه منو به طرف خودش کشید و گفت:

-امشب ابراهیم خان منو تاله رو نامزد میکنه بعد مراسم تولد.

با خشم دستمو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-محاله ممکنه من زن تو بشم!

نیشخندی زد و گفت:

-میشی خوبم میشی! وگرنه طعمه ی کرکس ها میکنمت! اومممم فک کنم اسم کرکس پ...

پریدم جلوش و با داد گفتم:

-خفه شو آرکان!

قهقهه ای زد و گفت:

-اوخی! چیه؟ ترسیدی نکنه یه وح آراز جونت بفهمه که عشقت میخواد با یکی دیگه ازدواج کنه و

تو سرش رویای اینو داره که حصار قانون ابراهیم خان رو بشکنه. هوم؟

نگام بین آراز و آرکان در نوسان بود. تو بد منجلابی گیر کرده بودم و همشم تقصیر آرکان بود. نمیدونستم چیکار کنم. آراز و آرکان حرف میزدن و من چیزی نمیشنیدم. یهو همه چی جلو چشمم سیاهی رفت و دیگه هیچی!

**دانای کل

وقتی تاله بیهوش وسط باغ افتاد آراز و آرکان به سمتش پرواز کردن. هر دو نگران حالش بودن و هر چی صدایش میکردن فایده نداشت. آراز رو به آرکان گفت:

-زودباش برو ماشینتو بیار باید برسونیمش بیمارستان.

آرکان برای لحظه ای دعواشون یادش رفت و دوید سمت ورودی باغ. باغ بزرگ خونه ی ابراهیم خان که بخاطر یکی از نوه های خاندانش نورانی شده بود انقدر گرم بود که کسی زیاد به حاضر و غایب بودن کسی توجهی نمیکرد. آرکان ماشینو که آماده کرد به آراز تک زنگ زد و اونم تاله رو برد سمت در عقبی باغ که آرکان اونجا منتظرش بود. هر کاری میکردن تاله به هوش نمیومد و تا برسن هر دو از نگرانی جون میدادن.

**تاله

چشم باز کردم. فهمیدم بیمارستانم. آهی کشیدم و چشمم به آراز که کنارم ایستاده بود افتاد. نگاهی غمگین و هراسون بود. سعی کردم لبخند بزنم ولی ترجیح دادم فعلا لال بمونم تا ببینم چیکار میکنه.

-بهتری خانومی؟

فقط چشامو باز و بسته کردم. دوباره گفت:

-بخاطر جریان پویا داری اینجوری میکنی؟ من که چیزی نگفتم! ضمنا نترس. تا تو نخوای کسی نمیتونه به زور ازت بله بگیره.

لبخندی زد و گفت:

-تو ابراهیم خان رو نمیشناسی مگه؟

آراز هم به حالت بامزه ای سرتکون داد و گفت:

-وای ننه نگو که دلم از دسته این ابی خون شده خون!

بعد دستشو به حالت مشت به سینه اش زد و گفت:

-الهی که بگم این ابی.....

همون لحظه دربار شد و ابراهیم خان و آرکان اومدن تو. دست آراز رو هوا دهن من باز و اخمای ابراهیم خان و آرکان تو هم بود. من و آراز خودمونو جمع و جور کردیم که ابراهیم خان گفت:

-خب الهی که بگی این ابی....بقیش چی؟

آراز برای رفع و رجوع گندکاریش گفت:

-امممممم چیزه ابراهیم خان....میگم الهی که خدا این ابراهیم خان رو نگه داره که اگه نبود ما هم نبودیم.

آرکان ریز ریز میخندید و ابراهیم خان اخماش بیشتر تو هم رفته بود. یهو گفت:

-خوب گوش کنید ببینید چی میگم!

جو کلا ساکت شد و بعد از لحظاتی نفس گیر ابراهیم خان گفت:

-تاله؟

من که از بچگی عادت نداشتم مثل بقیه صداس کنم گفتم:

-بله پروفیسور(حالا دیپلم نداره ها! من واسه مسخره کردنش اینو میگم بهش. اونم همش حرص میخوره ولی منو نمیتونه آدم کنه)؟

پوفی عصبی کرد و گفت:

-دور این پسره پویا رو خط میکشی.

واسه مسخره کردنش گفتم:

-چه رنگی بکشم؟ قرمز یا مشکی؟

برزخی نگام کرد ولی ازش نمیترسیدم. گفت:

-من با تو شوخی ندارم تاله.

-منم با تو شوخی ندارم پروفیسور. بسه دیگه هر چقد تو زندگیمن دخالت کردی. بسه هرچقد دیکتاتور بازی در آوردی! بسه دیگه چقد میخوای آدمای اطرافتو برنجونی؟ بسه آقای ابراهیم نجم بسه! نه ما تو دوران شاهنشاهی و سلطنتی گذشته هستیم و نه تو اون پادشاهی که بتونی به کل دنیا حکم کنی! همه ی ما حق انتخاب داریم. حق زندگی داریم. میفهمی؟ من اگه نخوام تو سهله بابام نمیتونه منو بشونه پای سفره عقد و ازم بله بگیره و امضا بگیره. تویی که ادعات میشه اهل خدا و پیغمبری هیچ میدونی این ازدواجایی که تو توی فامیل برگزار کردی نصف بیشترش حرامه؟ هیچ میدونی که اگه کسی راضی نباشه به عقد کسی در بیاد اون عقد کاغذی هم حرامه و اونا به هم نامحرم؟ می-----دونی ابراهیم نجم یا نمیخوای که بدونی؟

صدام کل بیمارستان رو برداشته بود. داد میزدم و ابراهیم خان هم هر لحظه بیشتر اخماش میرفت تو هم. آراز و آرکان هم ساکت و بغ کرده یه گوشه مونده بودن. پرستارا ریختن تو اتاق و تذکر دادن سکوت رو رعایت کنیم. وقتی رفتن ابراهیم خان با صدایی که سعی داشت صلابتش رو حفظ کنه گفت:

-آراز و آرکان جفتتون بیرون!

رفتن بیرون و ابراهیم خان رو به من کرد و گفت:

-هدفت؟

سوالی نگاهش کردم. دوباره گفت:

-هدفت از این قشقرق به پا کردنت؟

-میخوام بچه ها رو آزاد بزاری. تو حق نداری جای کسی تصمیم بگیری.

چشاشو بست و نفس عمیقی کشید. این حالت ینی میخواد چیزی رو بگه که دلش راضی نیست و داره با خودش کلنجار میره تا بتونه بگه. چیزی که خودش رو ناراحت و بقیه رو خوشحال میکنه و گاهی هم هر دو طرف یا ناراحت یا خوشحال میشن. که البته هرگز هر دو طرف راضی نبودن.
-معامله میکنیم.

یه تای ابرومو دادم بالا و گفتم:

-چه معامله ای؟

-تو از خاندان ما میری. ولی همه باید فکر کنن تو مردی. ما برات مراسم ختم هم میگیریم. هویتت رو از راه های قانونی عوض میکنیم و میری خارج از ایران هر غلطی خواستی میکنی. دیگه هم شخصی به اسم تاله ابتسام در خاندان نجم و ابتسام وجود خارجی نخواهد داشت. بقیه ی افراد خانواده هم دیگه به تو ربطی نداره که چی میشن و چه جواری زندگی میکنن. یا این کارو میکنی یا میای و زن آرکان میشی و قال قضیه رو میکنی.

بلند شد و من و مات و مبهوت همونجا گذاشت. چه معامله ای! دستش رو روی دستگیره ی در گذاشت و چرخید سمتم:

-فردا واسه گرفتن جواب میام. امشب کسی پیشت نیمونه تا خوب فکراتو بکنی. خدافظ.

بدون اینکه بزازه حرفی بزnm رفت. خوبه اتاقم این سری تک تخته بود و کسی نمیتونست مزاحمم بشه....

-خب خانومی برگرد تا من امپولتو بزnm.

کسی نمیتونه مزاحمم بشه جز این پرستارا و دکتر! برگشتم و ناجوانمردانه دوتا آمپول بهم زد. وقتی رفت کمی دراز کشیدم و بعد بلند شدم رفتم تو دسشویی اتاق. بیرون که اومدم آراز تو اتاقم بود. یه تای ابرومو دادم بالا:

-تو نرفتی؟

لبخند خسته ای زد و گفت:

-مگه میشه عشقمو تنها بزارم و برم؟ امشب همراهتم.

من باید فکر میکردم و وجود آراز نمیداشت. پس باید دکش میکردم. گفتم:

-آراز میخوام تنها باشم. شب سختی بود درکم کن.

از رو ناچاری قبول کرد. موقع رفتن اومد سمتم. بغلم کرد و گفت:

-فردا میام. برات وسیله هم میارم.

-باشه.

همین که خواستم ازش جدا بشم لباسو رو لبام گذاشت. یاد صبح افتادم. گفته بودم کوفتش بشه هر کی بخواد لبای آرازو ببوسه و حالا لباش رو لبام بود و ابراهیم خان واقعا کوفتم کرد این بوسه رو. اولین بوسه ی عمرمون میتونست عاشقانه باشه ولی حالا اولین بوسه آخرین بوسه بود!چشام پر شده بود که با زور آرازو از خودم جدا کردم. روی تخت دراز کشیدم و پشتمو بهش کردم. و آروم گفتم:

-برو آراز!

صداش و بیرونم کرد:

-میرم ولی برمیگردم تاله ی من.

اومد سمتم. موهام رو بوسید و زیرگوشم زمزمه کرد:

-دوستت دارم عشقم.

و رفت. وقتی درو بست برگشتم سمت در و زیر لب زمزمه کردم:

-منم دوستت دارم آراز.

اشکام میریختن و نفسهام بی هدف میرفتن و میومدن. تا خود صبح پلک نزد. تمام افکارم دور و بر خانواده میچرخید. خانواده ی نجم و خانواده ی ابتسام. یا باید باهاشون وداع میکردم تا ابد. یا باید میموندم و زنداداش آراز میشدم. راستی من از کی گرفتار عشق آراز شدم؟

با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم. پویا؟ وای اینو کجای دلم بزارم دیگه تو این هیروی ویری؟ پوفی کردم و گوشیو رو بی صدا گذاشتم و ولی انقد زنگ زد که صدامو خوابالو کردم و گفتم:

-بله؟

-سلام خره.

بیا! اینم که مثلا عاشقمه این مدلی میحرفه باهام. کلا اطرافیانم..... بیخی بابا. کلافه گفتم:

-شما؟

-پویام بابا کلاس نزار.

-کوفت! نصفه شب از خواب بیدار کردی منو که چی؟

صداش جدی شد و گفت:

-ببخشید نصفه شب اینو زنگ زدم بگم ولی باور کن مجبور شدم.

و زیر لب ادامه داد:

-مجبورم کردن.

و بقیه ی حرفشو بلند گفت:

-تاله من نمیتونم باهات ازدواج کنم. صبحم به سمت آلمان پرواز دارم و دارم برای همیشه از

ایران میرم. خوبی بدی دیدی حلال کن. باشه؟

اولین فکری که به ذهنم اومد گفتم:

-ابراهیم نجم مجبورت کرده نه؟

اول چیزی نگفت ولی بعد گفت:

-آره دیگه یه سری مسائل شد مجبور شدم برم. میبخشی منو؟

-قبل پروازت بهم بزنک. میدونم الان ادماش کنارتن. ولی منتظر تماسم قبل پرواز.

-باشه. تو هم مواظب خودت باش. خدافظ.

-خدافظ.

تا ساعت ۱۰ صبح که پویا بهم دوباره زنگ بزنه یکسره تو اتاق رژه رفتم. از ساعت تماسش ۸ ساعتی میگذشت. تا گوشیم زنگ زد شیرجه رفتم روش. شماره غریبه بود. جواب دادم:

-بله؟

صدای پویا بود. گفت:

-سلام تاله خوبی؟

-سلام پویا. مرسی تو کجایی؟ جریان چیه؟ از دیشب نتونستم بخوابم.

-بین من زیاد وقت ندارم. الانم گوشیه یکی از این مسافرا رو گرفتم بهت زنگ زدم. گوش کن بین چی میگم. این ابراهیم نجم فکر میکنه تو بخاطر من نمیخوای با آرکان ازدواج کنی و میخواد منو از میدون به در کنه تا تو رو توی عمل انجام شده قرار بده و منم با جون تو و خانوادم تهدید کرده. گفت اگه از تاله دست نکشی هم تاله میمیره هم خانوادت. من نمیخوام تو و خانوادم بلایی سرتون بیاد واسه همین اونا واسم تو کلن (یکی از شهرای آلمان) که قبلا هم اونجا بودم اقامت گرفتن و منم دارم میرم اونجا. الانم پرواز دارم.

تا دهن باز کردم در باز شد و ابراهیم خان اومد تو. گوشه به دست خشک شده بودم ولی یهو به انگلیسی گفتم:

-وقتی رسیدی اونجا ادرس خونه و شمارتو برام ایمیل کن. ایمیل منو که داری؟

-آره دارم. چی شد کسی اومد؟

-آره. مواظب خودت باش بای.

-اوکی بای.

وقتی قطع کردم ابراهیم نجم با پوزخند نشست و گفت:

-فک کنم باید بگم از هواپیما هم شوتش کنن بیرون تا دیگه دور و برت....

حرفشو قطع کردم و گفتم:

-نیازی نیس چون من زن آرکان نمیشم و ترجیح میدم بمیرم از نظر خانواده ی شما ولی هر روز دیکتاتوری های شما رو تحمل نکنم.

پای راستشو رو پای چپ انداخت و گفت:

-خب پس تصمیمتو گرفتی! ولی اینم بدون هرگز حق برگشت نداری. نه به خانواده نه به ایران! ممنوع الوردت میکنم به ایران.

میدونستم این قدر تو داره. ولی برام مهم نبود. یه جورایی به کارای این پیر خرفت شک داشتم. آدم مرموز و خطرناکی بود. در ظاهر تاجر بود ولی من که شک داشتم یه تاجر این همه بادیگارد و زیردست و ادمای مهم داشته باشه کنارش. این مرد خطرناک بود و باید هر چه زودتر ازش دور میشدم. پس با قاطعیت گفتم که میرم و اونم گفت:

-پس تا من ترخیصت میکنم آماده شو.

آماده شدم و وقتی همراهش از بیمارستان خارج شدیم رانندش در عقب ماشین رو باز کرد و نشستیم. راننده درو که بست نیومد تو ماشین. ابراهیم خان دونه دونه کارایی که باید میکردم توضیح داد و بعد دوتا ضربه به شیشه زد. راننده اومد سوار شد و من از همون لحظه نقشه ام رو شروع کردم.

با حالتی عصبی و اخمو زل زده بودم به جاده تا حتی راننده هم شک نکنه به اینکه کار ما نقشس. ادمایی که نقشه رو اجرا میکردن و یه جورایی یاری رسون بودن تو اجرای نقشه، تو اعضای خانواده ناشناس بودن. وقتی رسیدیم مثل فشنگ از ماشین پریدم بیرون و به داد و بیداد های پروفیسور هم که باز از رو نقشه بود توجهی نکردم. وارد خونه که شدیم یکسره رفتم اتاقم و درو قفل کردم. تندتند وسایل و مدارکم رو جمع کردم. از اون ور هم همه داشتن صدام میزدن و در میزدن که درو باز کن و چته و از این چرتو پرتا. چمدون به دست به طرف در اتاق رفتم. برگشتم و با بغض به اتاق نگاه کردم. چه روزایی داشتم تو این اتاق! ۲۰ سال رو اینجا بودم. آهی کشیدم و قفل درو باز کردم. و دوباره مثل فشنگ بدون نگاه به جمعیت رفتم به سمت در. که با صدای داد پروفیسور بازم طبق نقشه خشکم زد:

-تاله؟

جدی! خشک! محکم! پرسیلابت! خشن! عصبی! بی احساس! سرد! دستوری! خلاصه هر چیزی
بگین تو این یه کلمه بود جز ذره ای محبت! پوفی کردم و درست با لحن خودش گفتم:

-بله؟

گفت:

-اگه پاتو از این در بزاری بیرون دیگه حق برگشت نداری! یا میمونی و زن آرکان میشی یا میری و

.....

-من میرم و دیگه هم تاله ای وجود نخواهد داشت!

و زود از خونه بیرون رفتم. حتی منتظر عس العمل افراد خانواده نشدم. سوار ماشینم شدم و با
آخرین سرعت راندم. وقتی از محل دور شدم گوشیم زنگ خورد. طبق نقشه باید ماشین و مدارکم
میسوخت. چمدونم رو برداشتم و مدارکم رو گذاشتم تو ماشین. ماشینم به ته دره سقوط کرد و
منفجر شد. منو بردن به یه ویلا و قرار شد تا ساخت هویت جدیدم اونجا بمونم.

وارد ویلا شدم. یه ویلا بود با نمای ساده. کوچیک و با صفا. وقتی مستقر شدم یه یارویی که منو
آورده بود اینجا اومد و بسته ی کارتونی بزرگی به سمتم گرفت. رفتم تو ویلا و بازش کردم. یه
یادداشت روش بود:

-اینما لازمت میشه. استفاده کن موقتا. نهایتا هفته ی بعد میری لندن.

یه لب تاب. یه گوشی و سیم کارت نو. یه سری هم برگه بود. اولین برگه عکس یه خونه تو لندن
بود که زیرش نوشته بود قراره به من داده بشه. دومیش عکس یه ماشین بود. سومیش اطلاعاتی
بود که قرار بود استفاده کنم و داشتن روی هویت سازی تلاش میکردن. پوزخندی زدم و برگه ها
رو ولو کردم رو میز. لب تاب رو باز کردم و فهمیدم اینجا وای فای داره. با خوشحالی وارد ایمیل
شدم و دیدم پویا برام ایمیل فرستاده. ادرس و تلفن رو روی یه کاغذ نوشتم و یه ایمیل بهش
دادم که هم ایمیلش رو عوض کنه هم اینکه منم ایمیل رو عوض میکنم. وقتی اینکارو کردیم
جریان رو بهش توضیح دادم و گفتم:

-میدونم اگه پیام آلمان پیدات میکنن. نمیخوام بعد از این تو خطر باشی. همینطوری ارتباطمون رو
حفظ میکنیم.

صدای زنگ در حرفمو قطع کرد. گفتم:

-پویا بعدا حرف میزنیم من باید برم. اوکی؟

-اوکی عزیزم. فعلاگمشو.

قطع کردم و زودی رفتم سمت در. تو آیفون تصویری صورت پروفیسور رو دیدم. درو باز کردم و اومد تو.

-خب میبینم که مستقر شدی.

بی توجه به حرفش گفتم:

-من کی قراره از اینجا برم؟

-چقد عجله داری واسه رفتن! یه روز حسرت امروزو میخوریا!

با حرص گفتم:

-تا وقتی تو توی این خاک نفس میکشی من حسرت نمیخورم واسه اینجا.

اخماش رفت تو هم. میدونست ارزش بیزارم. مسیر بحثو عوض کردو گفت:

-همه فکر میکنن که تو الان تو سردخونه ای و جنازتم سوخته. البته کسی باورش نمیشه هنوز ولی خب بالاخره عادت میکنن. همه ی هویتتم از نظر قانونی باطل شده و تو الان مرده محسوب میشی. اومدم بگم اگه میخوای خانوادتو ببینی فردا بیا بهشت زهرا و برای آخرین بار ببینشون و بعد هم برگرد و خودتو واسه رفتن آماده کن. پس فردا به لندن پرواز داری.

با تعجب گفتم:

-چقد زود همه ی کارا حل شد!

پوزخندی زد و گفت:

-حل کردن این کارا یک ساعت بیشتر وقتمو نمیگیره.

منم پوزخندی زدم و گفتم:

-خب دیگه هری!

با حرص نگام کرد. انگار میخواست خرخره امو بجوه. وقتی رفت و درو بستم حال خوبی نداشتم. با اعصابی داغون رفتم یه لیوان قهوه ی تلخ واسه خودم آماده کردم و خوردم. یهو یاد ماشینی که تو حیاط پارک بود افتادم. فکری به ذهنم زد. زود آماده شدم و رفتم سمت خونه. باید یه سر و گوشی آب بدم. مثل این دزدا لباس پوشیدم و مثل کاماندوها از دیوار رفتم بالا. از بالکن میخواستم برم تو اتاقم که صدایی از توش شنیدم. آشنا بود صدا! نزدیک شدم و گوش دادم. حالا صداها واضح بود:

-تاله؟ عشقم؟ بگو دیگه! بگو اینا دروغ میگن و تو هنوز زنده ای. من میدونم تو نمردی. اونا اشتباه میکنن. اگه تو زبونم لال بمیری من قلبم دیگه نمیزنه.... اگه بیای و برگردی میفهمی که خیلی چیزا رو نمیدونستیم! مامان بابای من و مامان بابای تو از کل خانواده یه چیزو پنهون کرده بودن.....

!چیو پنهون کردن ناکسا؟ ای لامروتا! موندن تا من بمیرم بعد همه چیو بگن؟ خب آراز جونم بنال بینم چی شده..و گوش دادم:

-۲۰سال پیش...

من زیر لب-خب؟

-وقتی ابراهیم خان فهمید دخترش قبل عروسش حامله شده قشوق به پا کرده....

من بازم زیر لب- خب خب؟

حالا آراز دوساعت هق هق میکرد نیم جمله میحرفید! منم هی میگفتم خب خب.

آراز-قشوق به پا کرده که تو خانواده ی ما رسمه اول پسر باید بچه بیاره بعد دختر....

-ای عجب! خب؟

-دوسه ماه با استرس میگذرونن تا اینکه میفهمن افسون دوقلو بارداره. ایمان خواهش و التماس و کلی ناله میگه یکی از بچه ها رو بده به من و جای دوری هم نمیره و خودم جلو چشت بزرگش میکنم. بعد میزنه و الکی میگن سحر حاملس. هر بلایی سر افسون میومده و شکمش هر مدل میشده یه بالش میبستن به سحر تا اونم مئه حامله ها بشه. وقتی میفهمن یه بچه پسره اون یکی دختر بازم قرار میشه پسره رو بدن به ایمان تا به قول تو پروفیسور نگه نسل نجم منقرض شد. ابراهیم خان اسم جفتتون رو میزاره. تو رو میزاره تاله چون ادعا میکرد تو حاصل هوس و میل هستی و داداش دوقلوت رو میزاره آرکان تا با معنی اسمه آرکان به افسون بفهمونه که پسر ایمان به دخترش غالبه (آرکان ینی غالب، بی حد و اندازه، فراوان).

دیگه آمپر چسبونده بودم. به ادامه ی حرفای آراز گوش دادم:

-ولی به طور معجزه آسا خدا منو به پدر مادرم میده. اخه مشکل از بابام بوده که بچه دار نمیشه. ولی معجزه میشه و من رو حامله میشه مامان. اسم منم واسه این آراز میزارن که هم به آرکان بیاد هم اینکه واقعا اسمم هم معجزه باشه (آراز ینی

سعادت، خوشبختی، لذت، خشنودی، آرامش، اطمینان) ولی دیگه نمیشد آرکان رو برگردونن و بگن مرسی که دو سال بچتونو دادین به ما. برای همین فقط تنها کاری که میشد کرد این بود که نذارن آقاجون تو و آرکان رو برای هم زنو شوهر در نظر بگیره. من که به دنیا اومدم توجهش به تو کم که بود کم تر شد. از اولم عاشق پسر بود. از افسون هم زیاد خوشش نمیومد.

سعی کردم خودمو کنترل کنم تا نرم بزخم مرتیکه رو نکشم. پیرخرفت میخواست منو به زور زنه داداشم بکنه! اوخی! آرکان داداش واقعیمه؟ هم سلولیمه؟ ای جونم! ولی حیف که مردم و نمیتونم پیام بغلت کنم داداشم..... با صدای آراز برگشتم به حال:

-میدونی تاله؟ پروفیسور حتی نمیداشت افسون به آرکان شیر بده تا شما خواهر برادر نشین و این همه رو میترسوند و همه فهمیده بودن نقشه ها در سر داره این پیرمرد! ولی افسون یواشکی به بچش شیر میداد.

خب حالا یه چیزی! اینا رو آراز انقد دقیق از کجا فهمیده؟ باید بفهمم! آراز مرگه تاله بگو از کجا فهمیدی؟

-وقتی تو با عصبانیت از خونه بیرون رفتی من تازه رسیدم بیمارستان و گفتن مرخصت کردن و با یه پیرمرد رفتی. وقتی رسیدم دیدم همه جا شیون و زاری میکنن. دلم ریخت. رفتم تو و دیدم دارن شیون میکنن گفتم چتونه اونام گفتن تو رفتی و بعدشم....

دیگه ادامه نداد. معلوم بود بغضش شکسته. الهی بمیرم که نمیتونم پیام بغلت کنم. بعدشو دیگه من میدونم و تو نمیدونی آراز جونم. آهی کشیدم و گفتم:

-باید بفهمم آراز از کجا فهمیده جریان گذشته رو.

کمی خم شدم و آراز رو دیدم که روی تختم دراز کشیده و عکسم تو بغلش داره اشک میریزه. حالا حتما همه فهمیدن که آراز عاشقم شده بود. دوباره آهی کشیدم و رفتم. بالاخره میفهمم که کی جریانو به آراز گفته.

میخواستم برگردم پایین که در اتاقم با صدای بدی باز شد و خورد به دیوار. سفت به دیوار
چسبیدم و گوش دادم:

-آراز دفتر خاطرات عمه افسونت کو؟

آراز با صدای گرفته ای گفت:

-یه جای امنه! باید به ابراهیم خانتون نشونش بدم تا بفهمه که چه بی رحمانه بخاطر پنهون کاری
شما عشق من رفته زیرخوارها خاک!

صدای عصبی دایی ایمان بدنمو لرزوند:

-آراز حتی فکرشم نکن که بخوای این قضیه رو به آرکان یا آقاجون بگی. اصن تو با اجازه ی کی
دفتر خاطرات عمتو ورداشتی خوندی؟

آراز با داد-من نرفته بودم فضولی کنم. آقاجونتون امر فرمودن پیام مدارک افسون و عطا رو ببرم
پزشکی قانونی منم اتفاقی دفترو دیدم و فقط یه خطش رو که دیدم باعث شد بخوام بخونمش.
به کسی هم نگفتم جز خود تاله.

با اشاره به عکسم ادامه داد:

-ببین! تو بهش بگو تاله! بگو که آراز فقط حرفاشو به من میزنه نه به کس دیگه. بگو تاله بگو!

این پسر داره دیوونه میشه. باید یه کاری کنن واسش. من که والا مثلاً مردم و دست دیلاقم از دنیا
کوتاه شده اینا باید یه کاری بکنن. ای بدم میاد ای بدم میاد بخوای کاری کنی و نتونی! دایی ایمان
دیگه داد نزد و پسرش رو بغل کرد. گفت:

-پسرم آروم باش. ببخشید. ولی خودت میدونی که تاله دیگه برنمیگرده عزیزم. تو باید به فکر....

آراز حرفشو قطع کرد. از بغل باباش بیرون اومد و گفت:

-بابا؟

-جان بابا؟ بگو پسرم.

-بیا یه معامله ای بکنیم!

-چی؟

-اینکه تو از من نخوا من تاله رو فراموش کنم منم به کسی نگم که آرکان پسره عمه افسونه.

دایی ایمان صورتشو بوسید و گفت:

-باشه نمیگم ولی زیاد خودتو اذیت نکن. تاله برای تک تک ما عزیز بوده و هست و خواهد بود.

هیچکس برای ما تاله همیشه ولی تو هم به خودت بیا.

آراز سرتکون داد و دایی دفترخاطرات مامان رو گرفت و رفت. آراز دوباره رو تخت من ولو شد.

چنگی به موهاش زد و گفت:

-لعنتیا! من نمیتونم بدون تاله زنده بمونم.

عزمم رو جزم کردم. باید میرفتم و به طور طوفانی وارد این خانواده میشدم. من باید انتقام این عشق رو که تو نطفه خفه کردین رو ازتون بگیرم. من برمیگردم آراز. مطمئن باش برمیگردم و انتقاممون رو میگیرم. وقتی مطمئن شدم آراز خوابش برده یواشکی رفتم تو اتاقم. اول کلی نگاهش کردم تو تاریکی اتاق. نوری که از چراغهای سالن میتابید به اتاق چهره ی غمگینش رو معصوم تر کرده بود. لبخندی رو لبم نقش بست. خم شدم و آروم لباش رو بوسیدم. وقتی تکون خورد مثل جت رفتم بیرون. فهمیدم بیدار شده و الانه که بیاد تو بالکن. در رفتم. سوار ماشین که شدم و به ویلا رسیدم نفس راحتی کشیدم. وای نزدیک بود گیر بیوفتم!

**آراز

سرمو لای دستام فشار دادم. مطمئنم خودش بود. اون منو بوسید! هنوزم که هنوزه بوی عطرش اینجاس. آره اون اینجا بود. اون زندس. من میدونم. اون نمرده. و یه حسی بهم میگه اون بازم برمیگرده. برمیگرده! و من تا اون روز منتظرت میمونم تاله! منتظرت میمونم تا برگردی! ولی از امروز من واسه همه یه فرد دیگه میشم. یه آدم که هیچکسو نمیبینه. و بزار همه فک کنن من مرگت رو باور کردم. ولی من اینجوری میمونم تا تو برگردی.

از اتاق تاله که حالا فقط من توش بودم و ۱۵ روز بود از اتاق بیرون نیومده بودم بیرون اومدم(ای ای چندی! بو نگرفتی؟ دسشویی و حموم نرفتی؟.....سهیلا اتاق تاله سرویس مجزا داره گیج بازی درنیار....اهان اره اصن یادم نبود اینو از اول داستان ذکر کنم شرمنده!) غدامم که میاوردن نمیخوردم. فقط با زور چند تا قرص ویتامین سرپا بودم. از امروز عزمم رو جزم کردم تا آراز اصلی رو تا اومدن دوباره ی تاله مخفی کنم.

**تاله

وسایلم رو جمع کردم. هویت و این چیزا واسم مهم نبود. هویت من باید حتی واسه این پروفیسور هم مخفی بمونه. با ویره ی گوشیم به خودم اومدم. جواب دادم:

-بگو.

-تونستم تشییع جنازه رو عقب بندازم و کارای هویتی رو هم غیرقانونی کنم و هویت جدیدت هم تا فردا امادس. کجا بیمارمش؟

-خوبه. سه روز بعد راس ساعت پرواز تو فرودگاه میبینمت.

-باشه. فعلا.

کل خونه رو میدونستم دارن شنود میکنن. واسه همین تمام لوازمی که اونا واسم گذاشته بودن رو گذاشتم همونجا و تمام ثروتم رو که چند میلیارد پول تو بانک بود و حالا تو کیفم حمل میشد رو با خودم اوردم یه جای امن.

امروز تشییع جنازمه. همه هستن جز آراز! الهی بمیرم! ولی میدونم که حس میکنی که زنده و واسه همین نمایای سر قبر خالی گریه کنی. ایول آرازی! به تو میگن عاشق واقعی. لبخندی زدم و کلامو رو سرم کشیدم. رفتم و صاف کنار آرکان موندم. اگه دور از جمع میموندم ادمای پروفیسور درجا ردیابیم میکردن. باید نزدیک کسای بمونم که شکش به اونا نمیره. آرکان زیر لب با خودش میگفت:

-کاش از روز اول به حرف ابراهیم خان گوش نمیدادم. من میخواستم تو رو خوشبخت کنم. فکر میکردم حسم به تو عشقه ولی نمیدونستم که تو دوقلوی من بودی. بمیرم واسه آراز! چه زجری میکشه که تو یه روز هم عشقشو هم برادرشو از دست داد. کاش نمیفهمیدیم تو اون دفتر خاطرات لامصب چی نوشته شده. کاش من انقد فضول نبودم و نمیرفتم سراغ دفتری که بابا اینا مثل گنج ازش محافظت میکردن. یادته؟ خودتم میدونستی که کافی بود بفهمم یه خبریه و من بی خبرم، درجا کارآگاه بازیم گل میکرد.

بی اختیار خندیدم و گفتم:

-آره یادش بخیر. آتیشپاره بودیا.

برگشت سمتم و با تعجب نگام کرد. خوبه تغییر چهره داده بودم و لنز هم داشتم و گرنه میشناخت منو! تا دهن باز کرد صدامو عوض کردم و گفتم:

-خو عزیز من اخه مگه خدایامرز میتونه جواب بده که داری ازش سوال میکنی؟ خیلی مشتاقی سوال کنی سوالاتو لیست کن بنداز تو قبر بعد نکیر منکر سوالاتو میپرسن جوابشم چون قرنه اینترننه واست ایمیل میکنن. به همین راحتی!

اول چن لحظه مات نگام کرد بعد زد زیر خنده. یه پس گردنی بهش زدم و گفتم:

-نخند! آدم تو تشییع جنازه ی خواهر ناکام و دوقلوش نمیخنده بی نزاکت! حالا دوچیکه اشک بریز مردم دلشون وا شه،ینی چیزه میگم دلشون خون بشه، ای وای نه اینم نبود! اهان! اهان! دلشون واویلا لیلی بزنه! اییییی گندم بزنی با این ضرب المثل گفتنام. بابا هیچی اصن. از خیر ضرب المثل گذشتیم. تو گریه کن شاید خواهرت اون دنیا ازت راضی بشه و ببخشتت که انقد اذیتش کردی. آرکان بیچاره مونده بود بخنده یا گریه کنه. تا به خودش بیاد من جیم زدم. خوبه فرصت ندادم پیرسه تو کی هستی اصن. والا! میپرسید که کلاهم که هیچ! لنزها و کلاه گیسمن پس معرکه بود جونه شوما!

وقتی وارد فرودگاه شدم تازه یادم افتاد باید با تاله ابتهسام گودبای پارتی جعفر و بازی کنم! (آه تاله دو دقه جدی باش بزار داستان تراژدی بشه.... تو هم دو دقه خفه بمیر سهیلا اخه مردم طفلی چه گناهی دارن هی فین فین کنن و اشک بریزن؟ بزا برا اولین بار وداع با خنده رو تجربه کنن طفلکیا! نیگاشون کن چه مظلوم و با پشای اشکی زل زدن به نوشته ها! اوخی! بیاین بغلم.... نه تاله جون تو برو! برو که سیم پیچیات داره اتصالی میزنه!..... ببینین سهیلا نمیزاره من ابراز محبت کنما و گرنه من خودم یه گوله محبتم..... اگه کل کلای من و تاله رو بنویسیم خودش رمانه بیخیال دوستان، تاله تو هم برو سراغ داستان گور به گور شدن از ایران!)

وقتی همه چیزو که فقط یه کیف مدارک و پولهام بود رو دادم از اون ریل که کنترل میکنه (اسمش یادم نی گیر ندین) رد کنن خودمم از اون چارچوب آژیوری رد شدم و خیلی شیک و مجلسی به طرف محل پرواز رفتم. (سفر به سلامت تاله.... مرسی سهیلا ایشالا دفعه بعد با هم بریم.... خو منم دارم میام دیگه الان خنگول!)

صندلیم کنار پنجره بود. منم که همیشه ی خدا عشق صندلی کنار پنجره بودم. وای خدا دلم واسه خانوادم از حالا تنگ شده. عیبی نداره تاله جون یه روز برمیگردی و حساب اون پروفیسور پیر هاف

هافو رو میرسی. واسه خلاصی از فکر کردن تو ام پی فورم اهنگ گذاشتیم. یادمه اهنگاش رو داده بودم آراز واسم ریخته بود. آخ آراز! الان حال و هوای اهنگ تسکین از ستار رو داره فضای داستان. پس اونو میزارم تا من بگوشم و اگه شمام دلتون خواست دانلود کنین بگوشین خوبه. اهنگ شروع نشده اشکام ریختن و خاطراتم مثل فیلم از جلو چشم رد شدن. مخاطب کل حرفای این اهنگم آراز بود.

اهنگ تسکین از ستار(اگه گوش نمیدین متنشو بخونین چون واقعا داره حرفهای تاله رو به آراز میگه)

من این شهرو ترک میکنم بعده تو
واسه اینکه یک ذره آروم بشم
سراغی نگیر از من و گریه هام
فقط از تو اینه همه خواهش
من این شهرو ترک میکنم بعده تو
شاید درد این غصه یادم بره
اگه از خودم از دلم میگذرم
میخوام حس کنم حاله تو بهتره
نباید بفهمی که حالم بده
نمیخوام که دردامو تسکین بدی
بعیده که برگردی تو زندگی
به من حرفتو رک و واضح زدی....

آراز کاش میتونستم ازت بخوام این اهنگو گوش بدی. کاش کاش کاش....یه روز این کاش ها رو تمومش میکنم.....قول میدم عشق من....قول میدم آرازم.....
فراموش کن خیلی بی طاقتم

که روزای من رنگه بی رنگیه
اگه این همه اشک رو گونمه
توجه نکن واسه دلتنگیه
نگاهم به عشق بعد از این زخمیه
نگاهی پر از ترس تنها شدن
یه فکر خراب یه زخم عمیق
از این یادگاری که دادی به من
هنوز به وجود تو وابستمو
یه حسی منو سمت تو میکشه
به من فرصت بی خیالی بده
اگر نه منو این گریه هام میکشه
نباید بفهمی که حالم بده
نمیخوام که دردامو تسکین بدی
بعیده که برگردی تو زندگیم
به من حرفتو رک و واضح زدی....

تا برسم پاریس کلی با این اهنگ گریه کردم و ریپیتش کردم. واقعا که داغونم کرده بود این اهنگ. تو فرودگاه پاریس وقتی بارم رو تحویل گرفتم با تاکسی خودمو به هتل رسوندم. بین راه با خودم فکر کردم:

-الان ابراهیم نجم داره دنبال دختری میگرده که هویت نداره و خودشم نتونسته بهش هویت جدید بده و معلوم نیس تو کدوم کشوره. میدونستم اولین جاهایی که میگرده لندن و کلن(شهر آلمان) خواهد بود ولی من اومدم پاریس!

فقط زبون انگلیسی و فرانسوی رو فول بودم. خب فرانسوی به درد زندگی تو فرانسه میخورد. انگلیسی هم که به درد کل کشورها. ایرانی هم که...هه بیخی. از بین ورزشها هم فقط جوری که بتونم از خودم دفاع کنم دفاع شخصی حرفه ای بلد بودم و از بین سازهام که بخاطر آراز با همه مدلش سروکار داشتم ولی اکثرا خودم با گیتار و ویلون و پیانو کار میکردم. رشته ی دانشگاهیمم تو ایران زبان انگلیسی بود که خب ظاهرا باید دوباره برم دانشگاه.

تا کسی که جلوی هتل که نگه داشت پولشو حساب کردم و رفتم تو هتل. چون چمدون نداشتم نداشتم خدمه به کیفم دست بزنه. یه اتاق گرفتم و رفتم توش. بعد از دوش آب گرمی شماره ی تام رو گرفتم. به فرانسوی گفتم:

–بله؟

–سلام تام. من رسیدم.

تا چند ثانیه سکوت و بعدش گفت:

–تاله تویی؟

به فارسی گفتم:

–پ ن پ عمتم!

گیج گفتم:

–چی؟

با خنده گفتم:

–هیچی بابا بچه پاریس. خو بگو ببینم کی بیام؟

–صبر کن دختر. تو تازه رسیدی. نمیخوای استراحت کنی؟

–من که خسته نیستم ولی تو ظاهرا خسته ای.

خندید و گفتم:

–آره جونه تو این دخترای جذاب انرژیمو گرفتن لامصبا.

و همزمان صدای ریخته شدن مایعی فک کنم تو لیوان اومد. نمیدونم چی داشت کوفت میکرد که گفتم:

-خب حالتی که کردی غر زدن و اسه چیه؟ زود باش بیا هتل..... باید هر چه زودتر کارو شروع کنیم. اگه بفهمن چهره ام با فتوشاپ این ریختی شده دیپورت میشم.

-وای دختر خدا خفت نکنه یه آبم نداشتی بخورم. باشه بابا اومدم. بزار لباس بپوشم و این دختره رو دک کنم.

-مگه هنوز نرفته؟

-نه بابا تازه خوابیده بودیم.

خندیدم و گفتم:

-آدمت میکنم. بدو بیا.

به شوخی گفتم:

-اگه به جای این دخترا تو شبا با من باشی آدم میشم که هیچ، بابا هم میشم!

و قهقهه ای زد. تام فرانسیس دوست خوبم بود. توی چت با هم آشنا شدیم. اومد ایران و توی یه قرار مخفیانه دیدمش. همه چیزمو میدونست. مته پویا بود ولی اون جنبه داشت و زرتی عاشق نمیشد و منم این یه نفرو به هیچکس نگفته بودم. از پویا هم که دیگه کلا خبری ندارم. کارامم تام به کمک دوستاش جور کرده بود. خانوادش تو نیویورک بودن و خودش هر چند ماه یه بار میرفت دیدنشون. جراح پلاستیک بود و اصالتا فرانسوی بود ولی خب خانوادش به نیویورک نقل مکان کردن و اون اینجا موند. حالام که من اومدم! ۵سالی بود میشناختمش. هنوز مجرد بود و درسته هرشب با یه دختر بود ولی اگه کسی نمیخواست نمیرفت بهش تجاوز کنه. تو مدتی که منتظرش بودم مجبور شدم همون لباسای قبلیمو بپوشم تا سر فرصت برم خرید. یه تاپ و یه شلوار مشکی تنم بود.

-تق تق تق

دیگه باید عادت کنم فرانسوی بحرفم:

-کیه؟

-منم مادمازل.

خندیدم و دعوتش کردم داخل. همدیگرو بغل کردیم و روبوسی کردیم. رو بهش گفتم:

-چی میخوری؟

-فقط یه قهوه. هنوز مشروب دیشب اثرش نرفته.

با خنده سفارش قهوه دادم و نشستیم به گپ زدن. از هدفم که واسش گفتم یه کم فکر کرد و گفت:

-بیا یه کم تغییرش بدیم.

-چیو؟

-همیـــــــــــــــــی

صدای در حرفشو قطع کرد. با لهجه ی غلیظ فرانسوی ازش عذرخواهی کردم و رفتم قهوه ها رو گرفتم و برگشتم. دیدم داره میخنده. گفتم:

-هان؟ چته؟

به انگلیسی روون گفت:

-یه کم بیا انگلیسی حرف بزیم.

من که از حرفش سر در نمیاوردم به انگلیسی گفتم:

-چه مرگته تام؟ اومدی کلاس تمرین زبان؟ ما کارای مهمتری داریم.

برام دست زد و اینبار به فرانسوی گفت:

-براوو مادمازل براوو! تو هم میتونی انگلیسی هم فرانسوی رو روون حرف بزنی. این خودش بزرگترین امتیاز محسوب میشه.

با گیجی گفتم:

-واضح تر بگو!

-تو میتونی واقعا به عنوان شهروند اصیل پارسی اینجا زندگی کنی.

پوز خندی زدم و گفتم:

-خب منم همینو میخوام. ولی یه چهره ی جدید میخوام! هویت رو که جور شد ولی چهره....

-استپ! به اونم میرسیم. تو اول باید به حرفام کامل گوش بدی.

در حال خوردن قهوه توضیح داد:

-تو اینجا باید اول یه شغل انتخاب کنی. شغلتم باید جوری باشه که بتونی وارد خانواده ی خودت بشی و توی اون زندگی کنی. و باید خیلی حرفه ای انتقام بگیری. ینی شغل تو باید بتونه اونایی که ازشون کینه داری به خاک سیاه بشونه!

بی هوا گفتم:

-خب اینطوری یا باید خلافاکار بشم یا پلیس!

بشکنی زد و گفت:

-آ باریکالا!

-ولی من نمیخوام خلافاکار بشم.

-خو پلیس شو. ولی اول مطمئن شو که خانوادت کسی خلاف میکنه یانه.

یه کم فکر کردم. ابراهیم نجم! خودش یه پا خلافاکار بود. تا گفتم:

-ابراهیم نجم!

بازم گفت:

-ایول! من اینو وقتی فهمیدم که داشتتم کارای تو رو میکردم که بیای پاریس. اون پدربزرگت نمیدونی چه خلافاها که نمیکنه. تمام ثروتش از راهه خلافا. اگه بتونی دوباره توشون نفوذ کنی میتونی هم انتقام بگیری هم خانوادتو نجات بدی.

-خانوادم واسه چی؟

-چون اونام خواسته ناخواسته گرفتار میشن. ولی تو اول باید پلیس بشی و بعد باید به پلیس ایران گزارش بدی. یه جورایی باید این باند رو به فرانسه متصل کنی تا بتونی پیگیر ماجرا بشی وگرنه پلیس ایران نمیزاره یه اجنبی بیاد تو کشورش پلیسی کنه و به عنوان جاسوس میری زندان. سرمو تکون دادم و گفتم:

-وای تام داستانو جنایی نکن!

خندید و گفت:

-چیکار کنم خو؟ من دوست زیاد دارم. وقتی یکی از دوستای صمیمیم که پلیس بود فهمید جریان تو رو، به پروفیسورت مشکوک شد و بعد گفت که باید باندو منهدم کنیم چون خطرش فقط واسه ایران نیس. اون داره باندش رو تو تمام کشورها گسترش میده و این موضوع خطرناکیه. همه ی ما الان چشم امیدمون تویی.

(تاله بیا برگردیم داستان جنایی شد...سهیلا خفه! تازه جریان داره جالب میشه. بالاخره یکی باید حق این پروفیسورو بزاره کف دستش یا نه؟نمیشه که همه رو اذیت کنه و کسی جیکشم درنیاد...باشه بابا فقط مواظب باش....مواظب عزیزم!)

قبول که کردم تام کلی منو آب لمبو کرد که با اکراه از خودم جداش کردم.

**۸سال بعد.....

نگاهی به خونه کردم. وای که من این چند وقته چقد شلخته شدم. آپارتمان خوشگلم الان تمیزت میکنم. با اینکه خسته و کوفته ام ولی خب چاره ای نیس. یه آپارتمان خیلی خیلی خوشگل و لوکس دارم که همون ۸سال پیش با کمک تام خریدمش. خیر سرش ازم ۱۰سال بزرگه و هنوز عزب اوغلی مونده. ولی دیگه دختر بازباش کمتر شده. خو وقت نیمونه واسش بس که من سرشو گرم میکنم. اعتراف میکنم من که وارد دانشکده ی افسری پاریس شدم اون هم با من اومد و اونم الان پلیسه مته خودم. هر دو تامونم توی این آپارتمان زندگی میکنیم. ولی فکر نکنین خبریه ها! نه جونم! مته دو تا خواهر برادریم. من که کلا اینجا یه دوست پسر ندارم. از بس هاپو میپاشم.

-السا!

باز این صداش در اومد. رفتم تو بالکن و گفتم:

-چته تام؟

-الی چن بار صدات کنم؟ میگم اون سطلو بده به من ماشینو میشورم.

با اخم دست به کمر شدم:

-نگفتم ببر کارواش؟ تو اخر منو دق میدی!

بله اینم شازده تام بودن. من و اون هرکدوم یه ماشین داریم. هی بهش میگم ماشینتو تو حیاط نشور ولی مگه گوش میده این بشر؟ کل حیاط نازنینمو که ۸ساله با کلی بدبختی تبدیل به یه باغ خوشگل کردم در عرض چند دقیقه به گند میکشه. سطلو که برداشتم یه فکر شیطانی زد به سرم. سطلو پر از اب و کف و فلفل و نمک(!) کردم و بعد از به هم زدن محلول لازم رفتم تو بالکن و صداس زدم:

-تام!

تا بالا رو نگاه کرد هدف گرفتم و سطل گرومپ افتاد دقیقا رو سرش و صدای دادش در اومد. منم که هر هر کردنم به راه بود. با نیشی باز رفتم سمت خونه و بهش اهمیتی ندادم.

خودمو رو مبل ولو کردم و گفتم:

-آخیش تموم شد!

یه پرونده ی خیلی سخت داشتیم که منو تام دوتایی روش کار میکردیم و فقط واسه خوابیدن میومدیم خونه و گاهی اونم نمیومدیم. بعد ۴ماه تلاش بالاخره باند منهدم شد. خب باید بگم من تو این ۸سال چیکارا کردم. دونه به دونه ریز به ریز جزء به جزء باند رو شناسایی کردم و میدونم که سردستشون پروفیسوره که هنوزم خبر مرگش نمرده! خانواده ی منم که روحشون خبر نداره از ماجرا. انقدر همه چیز این پرونده حساس بودم که حتی وقت نکرده بودم بینم بقیه ی افراد خانواده چطورن. ولی هنوز هیچ راه نفوذی به خانوادمون پیدا نکرده بودم. و تو این مدت فرصت کرده بودم خودمو از هرجهت تقویت کنم. نمیدونم چرا بعد ۸سال احساس میکنم آراز منتظرمه. الان باید ۲۶ساله باشه! منم که ۲۸ساله و دارم پیر میشم....هعی خدا....

-آخ!

سرمو چسبیدم و با عصبانیت به تام نگاه کردم و گفتم:

-مگه مریضی تو؟

با داد-اگه من مریضم تو دیوونه ای رسما! دختره ی مشنگ اون چه کاری بود کردی؟ آب و کف به کنار. نمک و فلفل چرا ریختی توش؟ سوختم لامروت!
دلَم واسش سوخت. با اینکه اونم با سطل کوبید تو سرم تا تلافی کنه ولی کار من بدتر بود. بغلش کردم و گفتم:

-تامی جونم ببخشید. اخه من بهت گفتم ماشینو تو حیاط نشور گوش ندادی و منم مجبور شدم.
تام مثلا با ناله گفت:

-دیگه اگه خودتم بگی بشور نمیشورم. بخاطر یه باغ داشتی منو کور میکردی!
خندیدم و زدم تو سرش:

-خب دیگه لوس نشو. پاشو دوش بگیر یه چیزی بخوریم که خیلی گشمنه.
-چشم.

بلند شد و رفت دوش بگیره. منم رفتم تو اتاق خودم و تو حموم اونجا دوش گرفتم. چون تابستون بود یه تاپ نارنجی و شلوارک زرد پوشیدم و موهامم نم دار شونه کردم و ول کردم دورم. صورتم رو کلا تغییر چهره داده بودم. ینی همون سال اول ورودم به پاریس با تاله ابتسام خدافظی کلی کردم و الان من:

السا آنگوس، به درجه ی ایرانیا من تو پاریس سرهنگ هستم، ۲۸سالمه. خواهر برادر ندارم. پدر مادرم فرانسوی بودن. تو سانحه ی هوایی پدرم رو از دست دادم و توسط سرطان خون مادرمو از دست دادم. پدرم رو ۶سال پیش و مادرم رو ۲۶سال پیش از دست دادم. (دروغه دیگه! مالیات نداره شاخ و دم نداره! تازه بخاطر وضعیتش مجبوره الان.....یه بارم این سهیلا راستشو گفت و چرت نگفت! آفرین عزیزم....)

مته قحطی زده ها داشتیم پیتزا رو میخوردیم که تلفن خونه زنگ زد. تام عاجزانه به من و من عاجزانه به اون نگاه کردم. بالاخره تا ما بلند بشیم رفت رو پیغام گیر و صدای رئیسمون توش پیچید:

-السا؟ تام؟ زود بیاین اداره موضوع فوریه.

و قطع شد. من و تام اول به هم نگاه کردیم بعد به پیتزا. یهو شروع کردیم تند تند خوردن و بعد هم میزو جمع و جور کردیم. من شیرجه رفتم تو اتاق و تام هم شیرجه رفت تو اتاق. یه جین مشکی با تیشرت هم‌رنگش پوشیدم. کتونی های مشکیم پوشیدم و موهامو پیچوندم و بالا سرم جمع کردم تا اذیتم نکنه. آرایشم که عادت نداشتم و نکردم. گوشی و اسلحه و کلید و کیف پولم رو چپوندم تو جیبم. عینک پلیسم برداشتم و دویدم بیرون. همزمان با من تام هم اومد. برخلاف من اون تیپ سفید و ابی زده بود. بیخیال شدم و گفتم:

-با کدوم ماشین؟

با ناله گفت:

-من تازه شستم با واسه تو بریم خواهشا.

خندیدم و گفتم:

-پپر بالا دیوونه.

نیم ساعت از تماس رئیس گذشته بود که ما جلوش اعلام حضور کردیم. چارلی دیکاپریو رئیس پلیسمون بود. پرونده ی زیر دستشو گرفت سمتم و گفت:

-کار خودته.

پرونده رو گرفتم و نگاش کردم. ابراهیم نجم تو پاریس؟! وای باورم نمیشه! اومده اینجا که....

چارلی حرفمو برید و ادامه داد:

-اومده سر یکی از قطعه های گرانبهای فرانسه قمار کنه.

من و تام همزمان-کدوم قطعه؟

-تابلوی مونالیزا!!

فکمون افتاد. تقریبا داد زدیم:

-تابلوی مونالیزا!؟؟؟؟!!!!

چارلی با اخم-یواشتر! من یه فکرای دارم.

چه فکراییی؟

ابراهیم نجم دنبال یه فرد ماهر میگرده که بتونه خیلی راحت اون تابلو رو با جعلش عوض کنه. یه جعل کار ماهر داره که مونالیزای قلابی و اصل رو اگه کنار هم بزاری نمیتونی تشخیص بدی واقعیه یا قلابی. ولی نمیتونه به کسی اعتماد کنه. تو باید یه جوری اعتمادشو جلب کنی تا تو رو بفرسته به این ماموریت. بعد هم باید تو رو وارد خونوادش کنه. حالا هر جوری که شده تو باید وارد اون خانواده بشی و تو خونه ی این مرد رفت و امد کنی تا بفهمی که اون تو چه خبره. ما ۸ساله داریم تلاش میکنیم. باید نتیجه بده. میفهمی؟

سرتکون دادم و گفتم:

بله قربان.

با تام از اتاق بیرون اومدیم. تام گفت:

الی چطوری میخوای اینکارو بکنی؟

در حالی که فکر می‌کردم پی این ماموریت میگشت گفتم:

زمان ورود دقیق نجم رو برام پیدا کن.

باشه.

وارد اتاقم شدم. یه عکس کلی از تمام اعضای خانواده. آخرین عکسی که هممون توش بودیم. حتی کوچیکترین عضو خانواده کیان! الان حتما مردی شده واسه خودش. لبخند تلخی زدم. نگام رو عکس آراز ثابت موند. چشاش میخندید. درست مثل چشای من که وقتی دستم دور گردنش حلقه بود میخندید. آهی کشیدم و قطره اشکی رو قاب عکس چکید. درست روی قسمتی که عکس پروفیسور بود. با نفرت نگاش کردم و با خودم گفتم:

دیگه دوران شاهنشاهیت داره تموم میشه. من دارم برمیگردم جناب آقای ابراهیم نجم!

خوبه باز من تونستم فارسی یاد بگیرم وگرنه وقتایی که تو فارسی حرف میزدی من دیوونه میشدم از فضولی.

به حرف تام خندیدم. با زور ازم فارسی یاد گرفته بود. اومد کنارم و گفت:

– چهارشنبه پروفیسور میاد تا هوای پاریس رو آلوده کنه.

اینو به فرانسه گفتم. خندیدم. ینی زهرخندی زدم. به فرانسوی گفتم:

– بیاد که من ۸ساله بی صبرانه منتظر این لحظه ام.

**

امروز قراره پروفیسور بیاد پاریس. چه خوابها که براش ندیدم! رو فرمان ضرب گرفته بودم و منتظر اشاره از جانب تام بودم. همین که پروفیسور رو دیدم تام هم حرکت کرد. جلوی در هتل موندیم. زود پیاده شدم و مثلا داشتم از خیابون رد میشدم که یهو متوجه شدم یکی میخواد به پروفیسور شلیک کنه و برای اینکه نزارم چیزی بشه خودمو انداختم جلو.

یه لحظه ولوله ای شد. تام با اینکه میگفت این نقشه خطرناکه ولی میدونستم طبیعی بیشتر جلوه داره. میدونستم دلش نمیخواد بهم شلیک کنه ولی مجبورش کردم. تیر به کتف سمت چپ خورد و با اینکه درد داشتم رو به پروفیسور به فرانسوی گفتم:

– آقا هرچقد صداتون زدم حواستون نبود. داشتن بهتون شلیک میکردن.

پروفیسور به فرانسوی جوابمو داد:

– تو چرا خودتو به خطر انداختی دخترجون؟

– خب من دیدم. تازه اینجا از این اتفاقا زیاد میفته. خصوصا این هتل که همش ادمای مهم میرن و میان. منم که جزو خدمه های چندین ساله ی این هتلیم. داشتم میومدم سر شیفتیم که دیدم میخوان شلیک کنن. طرف ناشی هم بوده انگار. اخه خیلی تابلو خواست شلیک کنه.

خندید و سعی کرد منو بلند کنه. صورتم از درد که نه از تماس دستش با بدنم مچاله شد. ولی اون هول شد و گفت:

– درد داری؟

– اووووهههههه من انقد از این بلاها سرم اومده دیگه عادت کردم ولی خب آره درد دارم. جوونه دیگه! عادت سرش همیشه!

از قبل با هتل هماهنگ کرده بودیم که بگن من خدمه ی این هتلم و یکی دوبارم برای نجات جون مشتری ها خودمو به خطر انداختم و برای همین منو اینجا نگه داشتن و خیلی هم هوامو دارن. بخاطر درد کم کم بیهوش شدم.

**

بیهوش که اومدم توی بیمارستان نبودم. فهمیدم که تو یکی از اتاقای همین هتلم. دردم کم شده بود. اطرافمو نگاه کردم. پروفیسور نشسته بود و داشت پیپ میکشید خبر مرگش. صداش زدم:

–موسیو؟

برگشت و نگام کرد. بلند شد و اومد سمتم و گفت:

–چیزی میخوای؟

–نه. فقط میخوام بدونم اینجا چیکار میکنم؟

–نشد ببریمت بیمارستان. همینجا دکتر اومد عملت کرد و الانم تو اتاق منی. من جونمو به تو مدیونم. تا خوب بشی پیش من میمونی.

و لبخندی زد. چقد من از لبخند این مرد بیزار بودم. ولی بالاجبار لبخندی زدم تشکر کرم ازش.

**

دوهفته گذشته و من قشنگ دارم حال میکنم با پدربزرگ عزیزم(اوق!). امروزم صدام کرده تا یه چیز مهمو بهم بگه.

–جونم موسیو؟

–بین السا! من به کسی اعتماد ندارم ولی به تو اعتماد کردم.

تو دلم گفتی:

–در واقع به تنها کسی نباید اعتماد کنی اعتماد کردی!

ازم خواست تابلوی مونالیزای اصلی و قلابی رو عوض کنم و در عوض منو میبره ایران و تا عمر دارم ازم محافظت میکنه. ینی خودش با دست خودش افتاد تو تله! تو دلہ یه قری دادم ولی تو رو گفتم:

-باشه من اینکارو میکنم ولی نه بخاطر پول و این چیزا. بخاطر این که بتونم برم ایران. من تعریف ایرانو از مسافرای ایرانی شنیدم. و حتی زبونتون رو هم یاد گرفتم. خیلی مشتاقم بینم کشورتونو. اینجا هم کسی رو ندارم جز یه دوست.

چون میدونستیم قراره هویت منو چک کنن و بعد منو مامور اون تابلو کنن تا بدزدمش پرونده ی پلیسی من تو فرانسه نابود شد(البته موقتی) و یه پرونده ی ساده برام ساختن. من در واقع یه دختر ساده بودم که لیسانس موسیقی داشت و تو یه موسسه آموزشی موسیقی تدریس میکرد ولی بخاطر حقوق کم موسسه مجبور بود تو هتل هم کار کنه.

**

تابلوی اصلی سرجاش موند و تابلوی جعلی رو دوباره به خودشون تحویل دادم. ابراهیم هم میخواست این تابلو رو به یه تاجر فرانسوی بفروشه و پولشو بگیره. ولی اون تاجر هم کسی نبود جز چارلی خودمون! در واقع چارلی این کارو کرد تا بتونه یه جوری منو شوت کنه تو خانواده ی خودم. نه واسه ثوابش و این حرفا! نه بابا ما از این شانسا نداریم. میخواست باند بابابزرگمو نابود کنم. وگرنه کی واسش مهمه تاله ینی همون السا چه فکری میکنه؟

**

-هی تام خره! مواظب خودت و خونمون و ماشینم و اتاقم تو اداره باشیا! زیادم دختر نیاری تو خونه! بعدشم تند تند بهم بزنک و حالمو پپرس. نزار بگن دختره بی کس و کاره. میگم تو دوستمی. بعدشم اینکه...اها! تا من نیومدم زن نگیری! عاشقم نشی....دیگه....

تام با خنده- دیوونه مگه تو بعد این پرونده بازم میخوای بیای پاریس؟

گیج نگاش کردم و گفتم:

-نیام!؟

تام با تعجب-عشقت و خانوادت اونجان. تو اینجا کیو داری؟

لبامو جمع کردم و گفتم:

-تو رو!

قهقهه ای زد و بغلم کرد و گفت:

-الهی تام فدات شه. شوخی کردم. جرعت داری برنگرد اونوخ ببین میام کشون کشون میارمت پاریس یا نه! من تام کله خرابما! میدونی کاریو که بگم میکنم.

سرتکون دادم و گفتم:

-بله میدونم.

نگاهی به پروفیسور و ادماش کردم که منتظرم بودن. رو به تام گفتم:

-خب دیگه من میرم. دوستت دارم تام. دلم برات تنگ میشه.

منو بیشتر به خودش فشار داد و با صدایی بغض دار گفت:

-منم دوستت دارم السا. دلم برات نرفته تنگ شده.

بین گریه خندیدم و بالاخره دل کنذیم از هم. پروفیسور به طعنه گفت:

-شما از ایرانیا بیشتر احساساتی هستین.

منم به طعنه گفتم:

-احساس مگه فقط واسه ایرانیاس؟ خلیا هستن کافرن ولی خدا رو از یه مسلمون بهتر میشناسن.

قشنگ لال شدا! حالا بسوز! از این به بعد دارم برات پروفیسور. و تو دلم کلی مسخرش کردم و فحشش دادم و براش ادا در اوردم. وقتی به ایران رسیدیم یه روسری گرفت سمتم و گفت:

-اینو سر کن.

با اینکه میدونستم چیه ولی باز پرسیدم:

-این چیه؟

روسی رو سرم کرد و دوباره یه مانتو داد دستم. در واقع یه شومیز. اونم پوشیدم و گفتم:

-خب اینا چیه؟

کلافه گفتم:

-میریم خونه، همسرم بهت همه چیزو توضیح میده. فعلا سوال نپرس.

از اینکه حرص میخورد حال میکردم. گفتم:

-اومممم یه سوالم بپرسم و دیگه ساکت میشم!

-پرس.

-الان به اینا میگی من کی ام؟ به خانوادتون منظورمه!

نفس عمیقی کشید و گفت:

-میگم دختر خوندمی. هیچکس حتی همسرم نباید بفهمه که تو چیکار کردی که من اوردمت اینجا.

میگم تو منو از یه تصادف که حتما باعث مرگم میشد نجات دادی و منم که دیدم بی سرپرستی اوردمت تا سرپرستت بشم. در واقع همچین دروغم نمیگیم. فقط کمی از واقعیته ماجرا کم میکنیم. همین!

سرتکون دادم ینی فهمیدم. یهو گفتم:

-چشای تو!

لرزیدم. چشمهام تنها عضوی بود که نتونسته بودم تغییر بدم. از رنگ مو هم که فراری بودم

مجبور شده بودم کلا رنگش کنم. ترسیدم منو بشناسه ولی یهو گفتم:

-چشای تو شبیه نوه ی خدایامرزمه که ۸سال پیش تو تصادف کشته شد.

تو دلم گفتم:

-خیر کشته نشد! همینه که نشسته کنارت.

-اوخی! دیگه نمیره کسی به امید خدا.

خندید. خودمم خندم گرفت. نباید لو بدم که فارسیم عالیه. کلی تغییر کرده بود ایران. وارد باغ

عمارت پروفیسور که شدیم در حال پیاده شدن از ماشین گفتم:

- تا شب خوب استراحت کن که قراره شب تو رو به خانوادم معرفی کنم.

سرتکون دادم و همراهش وارد خونه شدم. مامان بزرگ مریم رو که دیدم بغض کردم ولی خودمو کنترل کردم. اومد بغلم کرد و گفت که شوهرش همون دروغایی که قراره به همه تحویل بده به اونم گفته و بعد کمکم کرد برم به اتاقم! اتاق مهمونی که واسه من مخصوص آماده شده بود. دکور طوسی سرمه ای داشت. درست رنگ چشمم. خندم گرفت. سریع دوش گرفتم و اومدم یه لباس راحت پوشیدم و گرومپ خودمو رو تخت انداختم. انقد خسته بودم که حتی اسمم یادم رفته بود. ولی از الان که صبح ساعت ۱۰ بود تا شب کلی میتونستم بخوابم و بعد از ۸ سال بالاخره تو کشور خودم به خواب رفتم.....

**

تو این مدت خودم دلم نمیخواست خبری از خانوادم داشته باشم. یه جورایی دلم میخواست یهویی بفهمم چه اتفاقی تو خانوادم افتاده. به قول تام عاشق هیجان بودم. ولی درمورد ابراهیم نجم و کاراش مجبور بودم تمام جزئیات رو بدونم.... سرمو چرخوندم و نگاهی به پاتختی اتاق جدیدم کردم! گوشیم در مرز خودکشی بود. دستمو دراز کردم و برش داشتم. با دیدن شماره ی تام با لبخند و به فرانسوی جواب دادم:

-جونم؟

-سلام خانوم مارپل! کجایی تو؟ رفتی وطنت مارو یادت رفت؟

با خنده پتو رو از روم کنار زدم و در حال بلند شدن گفتم:

-هی تام یواشتر! خسته بودم باور کن تا زنگ بزنی خواب بودم.

-خب بابا باورم شد. کی رسیدی؟

-به ساعت توی اتاق نگاه کردم ۶ عصر بود. سرمو خاروندم و گفتم:

-ساعت اینجا با پاریس فرق داره. فقط میتونم بگم ۸ ساعت پیش رسیدم و عینهو جنازه خوابیدم تا الان.

-جون به جونت کنن خوش خوابی. راستی کیا رو دیدی؟

-فعلا فقط مادر بزرگم مریم و پروفیسور رو دیدم و....

یهو یاد مهمونی امشب افتادم و با هیجان ادامه دادم:

-وای _____ام!

تامم مته من گفت:

-وای ه_____ان؟

پقی زدم زیر خنده و تامم خندید و گفت:

-زهرمار! دختره ی دیوونه. بنال بینم چی میگی؟ چی شد یهو جن زده شدی؟

پوفی کردم و گفتم:

-هی تام امون بده بگم. امشب قراره توی یه مهمونی پروفیسور منو به عنوان دخترخوندش معرفی کنه به همه.

تام با ذوق - وای این که عالییه.

-آره ولی استرس دارم.

لحنش جوری شد که هروقت دلداریم میداد اینجوری میشد و گفت:

-الی؟ عزیزم؟ واسه چی استرس داری؟

-میتروسم منو بشناسن.

-چطوری؟ به مریم مقدس قسم، به عیسی مسیح قسم (نه که بچم مسیحیه، قسم مسیحی میخورم احترام بزارین به نظرش!) چهره ی تو و تاله زمین تا آسمون متفاوته. رنگ موهاتم که عوض کردی. فقط رنگ چشمت همون مونده. که اونم به عنوان یه دختر غربی چیز عجیبی نیس و اسشون. و فقط چشای تو یاد تاله رو براشون زنده خواهد کرد. همین!

دستی لای موهام فرو کردم. درست رنگ موهای آراز رنگش کرده بودم. کاراملی! به تام گفتم:

-مامانبرگ مریم و پروفیسور جفتشون هم گفتن که چشات شبیه نوه ی خدایامرزمونه.

تام-دیدی؟ اونا فقط همینو میتونن بگن. تو توسط پلیس ایران و فرانسه تحت پوششی ۸۰ساله هست که جزو بهترین های پلیس پاریسی. دیگه چی میخوای؟

سرتکون دادم که موهامم تکون خورد و گفتم:

-هیچی.

-تق تق تق.

سرمو بلند کردم و با نگاه به در به تام گفتم:

-تامی؟ دارن در میزنن. من باید برم. بهت زنگ میزنم بازم.

-باشه عزیزم. برو و امیدوارم موفق باشی. من میدونم السا آنگوس پلیس افتخار آفرین پاریس تو این پرونده هم مثل بقیه ی پرونده ها موفق میشه.

با خنده گفتم:

-خب دیگه تام زبون نریز. من رفتم. مواظب خودت باش. بای.

-تو هم مواظب خودت باش عزیزم. بای.

گوشیو قطع کردم و به فارسی گفتم:

-بیا.

در باز شد و مریم جون اومد تو. با روی باز ازش استقبال کردم. انقد تو پاریس فرانسوی و انگلیسی حرف زده بودم به شدت لهجه ی فارسیم تغییر کرده بود. انگار جدی جدی من یه دختر فرانسوی بودم و این یه مزیت برای من بود.

-بله مریم جون؟

مهربون نگام کرد و گفت:

-عزیزم اومدم بگم الان آرایشگر میاد تا برای شب امادت کنه. اگه چیزی لازم داری بگو تا....

حرفشو بریدم و گفتم:

-نه مریم جون ممنون.

اومد سمتم. بازوهامو گرفت. لازمه بازم بگم هممون دیلاق هستیم خانوادگی یا بازم بگم که تو خانواده ی ما قد کوتاه پیدا نمیشه؟ چشم تو چشمم شد و گفت:

-تنها کسی که منو مریم جون صدا میکرد تاله بود. و تو منو یاد اون میندازی. هر چند ابراهیم با دخترا میونه ی خوبی نداشت ولی همیشه شجاعت و شخصیت تاله رو ستایش میکرد و میگفت تاله واقعا بی نظیره! تو رو که میبینم فکر میکنم تاله دوباره متولد شده. درسته فقط چشمهاتون شبیه همه ولی حس من میگه تو و تاله روحتون یکیه!

ددم وای مریم جون اگه اینطور پیش بره به دو روز نکشیده میفهمه که من تاله ام! خصوصا اگه جلوش پانیکم هم اود میکرد شکش به یقین تبدیل میشد. یه لبخند سکنه ای بهش زدم و گفتم:

-اگه ناراحت میشین دیگه مریم جون صداتون نکنم؟

سرتکون داد و گفت:

-خوشحالم میکنی اتفاقا. لدفن با من راحت باش و بدون که میتونی بهم اعتماد کنی.

لبخندی زدم و تشکر کردم. وقتی میخواست بره گفتم:

-مریم جون؟

برگشت و گفت:

-جانم؟

-میشه بعدا در مورد تاله برام حرف بزیند؟ مایلیم بدونم کسی که میگین شبیهش هستم کی بوده.

چشاشو بست و باز کرد و گفت:

-فردا برات تعریف میکنم.

میخواست بره بیرون که یهو دوباره برگشت و گفت:

-راستی السا جان؟

-بله؟

انگار میخواست یه چیز دیگه بگه ولی یهو با یه لبخند حسرت وار گفت:

-تاله هم عادت داشت وقتی صداش میکردن بگه بله. کم پیش میومد به کسی بگه جانم.

سرتکون داد و گفت:

-بگذریم! میخواستم بگم تو که انقد رفتارات شبیه تاله ی منه میخواستم ببینم تو پانیک هم داری؟

باید راستشو میگفتم تا بعدا خرابکاری نشه. سرتکون دادم و گفتم:

-بله. بعد از فوت پدر و مادرم پانیک پیدا کردم.

ولی تاله ی واقعی زمان بچگی تشنج کرد و بعدش پانیک پیدا کرد.

مریم جون- پس امشب مواظبت میمونم.

و رفت. پوفی کردم و تو آینه به خودم نگاهی کردم. رنگم پریده بود. واسه خودم یه اهنگ گذاشتم و شروع کردم به جا به جایی لباسام و وسایلم. بین جا به جایی یادم افتاد که من اصلا جز همین شومیز و روسری که پروفیسور بهم داده هیچ مانتو و روسری و شالی ندارم! شونه بالا انداختم و گفتم:

-سر فرصت میخرم. الان باید به فکر مهمونی شب باشم. ینی کیا میان؟ کیا هستن؟ کیا نیستن؟

عضو جدید داریم؟ کسی مرده؟ الان قیافه ها چه شکلی شده؟ تغییر کردن؟

کلافه پوفی کردم و سرتکون دادم تا افکار مزاحم تو سرم نچرخه. صدای اس ام اس گوشیم بلند شد. رفتم سمتش. بازش کردم. چارلی بود. هنوز خط فرانسو استفاده میکرده که یه خط ماهواره ای بود. نوشته بود:

-وضعیت؟

چون خطم محافظت میشد کسی نمیتونست ردیابیش کنه جز افراد خودمون. ولی پروفیسور اینا

نمیدونستن من این خطو دارم. برای چارلی نوشتیم:

-امروز رسیدیم. خبری نیس. فقط امشب یه مهمونی برگزار میکنه تا منو به عنوان دخترخوندش به خانوادش معرفی کنه.

-خوبه. منتظر گزارشات هستم.

-چشم.

گوشیو سرجاش گذاشتم. همه چیز سرجاش بود. روتختی رو مرتب کردم و خواستم چمدون رو بزارم تو کمد که چشمم به دو تا قاب عکس افتاد. اولیش همون قاب عکسی که کل خاندان توش

بودیم و دومی قاب عکسی از تنها دوستام و من. تام و چارلی بهترین دوستای من بودن. هر دوشون ازم + ۱ سال بزرگ بودن و مجرد هم بودن. یه اکیپ سه نفره بودیم. اونام قد بلند بودن ولی چارلی دوسه سانت از من کوتاهتر بود. چارلی و تام هر دوتاشون موهای بور داشتن، پشای آبی که واسه تام تیره تر بود و ترکیب صورتی زیبا. چارلی لاغر بود و برای همین قدش با من یکی دیده میشد ولی تام هیکل عضلانی داشت. منم که همون باربی مونده بودم! چارلی همیشه ته ریش نگه میداشت ولی تام اکثرا سه تیغ میکرد. چه روزایی داشتیم ما با هم....

-تق تق تق

صدای در منو هول کرد. زودی قاب عکسارو گذاشتم تو چمدون و بعد هم گذاشتمش تو کمده و گفتم:

-بیا.

در باز شد و دوتا خانوم تقریبا + ۴، ۳۵ ساله اومدن تو. با خوشرویی بهم سلام کردن و منم جوابشون رو دادم. یکیشون گفت:

-من ترانه ام.

اون یکی هم گفت:

-منم لیندام.

گفتم:

-خوشوقتتم مادامز. منم السام.

لیندا و ترانه قرار بود منو ارایش کنن و حتی لباسم آماده کرده بودن! لیندا منو نشوند و مشغول آرایش شد و ترانه هم با دقت داشت لباسها و کفشها و بقیه ی چیزا رو آماده میکرد. منم که از بس اینجور چیزا رو دیده بودم خیلی عادی نشسته بودم و کارشونو تماشا میکردم.

**آراز

وارد خونه که شدم از سر و صدای همیشگی خبری نبود. سکوت عجیبی همه جا بود. بیخیال از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم. بهتره بگم وارد اتاق تاله شدم! کیف و کتیم رو گوشه ای پرت کردم و به سمت دیوار رو به رو که کاغذدیواری بزرگی از عکس من و تاله روش بود رفتم. تو اون عکس

من و تاله ژست زیبای دونفره ای گرفته بودیم و لبخندمون از ته دل بود. لبامو رو لبای تاله گذاشتم و چشامو بستم. عمیق بوسیدمش و بعد پیشونیمو چسبوندم به دیوار و زیر لب زمزمه کردم:

-سلام عشق من! من اومدم.

عادتتم بود. همیشه که میومدم خونه باید اینکارو میکردم. درست از روز رفتن تاله. آره اون رفته! رفته که برگرده! اون زندس و نمرده! من اینو حس میکنم! بعد ۸سال بازم میدونم که برمیگرده!

-تق تق تق

تا موضوع خیلی مهم نباشه کسی جرعت نداره در اتاقمو بزنه. پس گفتم:

-بیا.

محبوبه درو باز کرد و گفت:

-سلام آقا خسته نباشید.

با تکون سر جوابشو دادم. پاکتی به طرفم گرفت و گفت:

-این برای شماس.

پاکت رو گرفتم و گفتم:

-امروز حیدر(راننده ی پروفیسور) آورد.

اخم کردم و گفتم:

-میتونی بری.

رفت و درو بست. پاکتو باز کردم. یه دعوت نامه توش بود. بازش کردم. وقتی خوندمش تعجب کردم با خودم حلاجی کردم نوشته ها رو:

-به مناسبت ورود دختر خونده ی فرانسوی ابراهیم نجم تو عمارت بزرگ نجم مهمونی خانوادگی ای برگزار شده. همه هم باید برن!

این پیرمرد باز دیگه چه نقشه ای تو سرش داشت؟ عصبی کارت رو تو مشتم فشار دادم و پرت کردم تو سطل اشغال. مهمونی یک ساعت بعد شروع میشد. باید برم و بینم این پیرمرد باز چه

نقشه ای داره. قضیه بوداره! پیرمردی که هیچ غریبه ای رو به حریم خانوادش راه نمیده چطور یه اجنبی رو دخترخوندش کرده؟

تا وارد حموم اتاق شدم گوشیم زنگ زد. برگشتم و نگاهش کردم. آرکان! جواب دادم:

-بله؟

-سلام بر خشن ترین موسیقی دان دنیا! چطوری پسردایی؟

-سلام. آرکان زود بگو.

-خب بابا خشن! میخواستم بگم دعوت نامه رو دیدی؟

-آره.

-چیکارش میکنی؟

-تصمیم دارم باهانش زندگی تشکیل بدم.

ناباورانه داد زد:

-واقعا؟

گوشیو از گوشم فاصله دادم و گفتم:

-یواشتر بابا! شوخی کردم. اخه جوری گفتمی چیکارش میکنی انگار با دعوت نامه چیکار میکنی!

خندید و گفت:

-ای بلا! شیطان شدیا! نه خو میخوام بینم میری یا نه؟

-باید برم. میخوام از نقشه ی جدید این پرفسور با خبر بشم. جریان بوداره!

-اره راس میگی. به نظر منم خیلی مشکوک میزنه. خب پس میام دنبالت میریم با هم.

-باشه. من میرم دوش بگیرم. نیم ساعته اینجا باش.

-چشم سرورم.

با آرکان فقط و فقط بخاطر اینکه برادر دوقلوی عشقم بود و ۱۸ سال هم برادر خودم بود صمیمی بودم و گرنه من هیچ دوستی نداشتم. ینی جز تاله و آرکان با کسی گرم نمیگرفتم. آرکانم که خدای دلک بازی بود.

دوش گرفتم و اومدم بیرون. تو مهمونی های پروفیسور مردها باید کت شلوار مشکیو بلوز سفید و کراوات یا پاپیون مشکی میزدن ولی من همیشه این قانون رو زیرپا میذاشتم. و پروفیسور همیشه میگفت:

-تو هرگز نمیزاری کمبود تاله حس بشه و همیشه وجود تاله رو تو خانواده پررنگ و زنده نگه میداری!

منم فقط پوز خند میزدم. از فکر بیرون اومدم و تصمیم گرفتم تیپ اسپرت بزنم. یه شلوار کتان سرمه ای، یه تیشرت طوسی، یه دستمال گردن طوسی سرمه ای مشکی. و یه کتونی که تقریباً رنگش با دستمال گردنم ست بود. یه نیمچه دوشی هم با ادکلنم گرفتم و دستی به صورتم کشیدم. تاله ته ریش منو دوس داشت. واسه همین هنوزم که هنوز بود اون ته ریش سه تیغ نشده بود تو صورتم. نگاهی به چشای سبزم کردم. ۸ سال بود بی فروغ و بی جون تو صورتم جا خوش کرده بودن. آهی کشیدم و از اتاق بیرون اومدم. آرکان رو دیدم که داشت از پله ها بالا میومد. تیپ اون طبق دستور پروفیسور بود. با دیدنم خندید و گفت:

-داشتم میومدم دنبالت عشقم.

زدم به بازوش و گفتم:

-بریم انقد مزه نریز. عشقمو برو به زنت بگو.

-زنم که با خانما زودتر رفته. حالا موندیم خودمو خودت. از کسی نترس اعتراف کن که عاشقمی. داشت مسخره بازی درمیآورد که یهو محبوبه جلومون ظاهر شد. آرکان مته جن زده ها دومتر پرید عقب و عینه زنها گفت:

-اوا خدا نکشتت ورپریده سکتیم دادی بچم افتاد!

و دست رو شکمش گذاشت و رو به من گفت:

-عشقم دعواش کن میوه ی عشقمون گر خرید تو شیکمم.

لبخند کم جونی زدم و با اعتراض گفتم:

-آرکان زشته تمومش کن.

و رو به محبوبه که هم از خنده از هم از خجالت سرخ شده بود گفتم:

-چی شده محبوبه؟

برگشت سمتم و گفت:

-آقا میخواستم بگم کتون رو نمیپوشین؟

نگاهی به خودم کردم. کتم تنم نبود. از حواس پرتیم خندم گرفت. رو بهش گفتم:

-حواسم نبود. برو اون کت سرمه ای رو بیار برام.

-چشم آقا.

محبوبه که رفت آرکان گفت:

-او! این ورپریده ی گیس بریده از کجا فهمید که تو قرار بوده کت بیوشی؟

-چون میدونه من بدون کت هرگز به مهمونی نمیرم.

آرکان آهانی گفت و محبوبه هم اومد. کت و داد دستم و پوشیدم. و گفتم:

-محبوبه اگه اتفاقی افتاد با من تماس بگیر.

-چشم آقا.

محبوبه خدمتکار مخصوصم بود. آرکانم همیشه مسخرم میکرد که همین محبوبه رو بگیر و قال قضیه رو بکن و انقد انتظار تاله رو نکش ولی من گوشم بدهکار نبود. محبوبه هم خوشگل بود و ۲۳ سالش بود ولی خب من عاشق بودم و چشمم جز تاله کسی رو نمیدید. وارد حیاط که شدیم گفتم:

-ماشینت بیرونه؟

سرشو خاروند و گفت:

-راستش داداش من ماشینو دادم دسته خانوم امروز.

مطمئن شدم که این تهدید رو ازش شنیدم. با اینکه میتونستم ولی تهدید پروفیسور دست و پام رو میلرزوند. برای همین ترجیح میدادم به پیشنهادایی که میشنوم جواب نه بدم. هرکاری هم میکردم تا تاله رو پیدا کنم یا مدرکی علیه پروفیسور گیر بیارم و بتونم بلایی سرش بیارم پروفیسور قبل من میفهمید و مانع میشد. اینکاراش باعث شده بود که من بیشتر مطمئن بشم که تاله زندس و این پیرمرد هم میدونه که اون زندس!

به خودم که اومدم دیدم آرکان داره با یه اهنگ خارجی تو جاش قر میده و منم در حال رانندگی بودم. خوبه با این حواس پرتیم تصادف نکردم! پوفی کردم و سرعتم رو بیشتر کردم. کمتر از سه دقیقه بعد جلوی در عمارت بزرگ بودیم. بوقی زدم و درو باز کردن. وارد که شدم تپش های قلبم نامنظم شد. انگار قرار بود اتفاقی بیفته امشب.

-هی هی!

به سمت آرکان برگشتم و با تکون سر گفتم:

-چه مرگته؟

-میگم تخلیه کن!

لبمو گزیدم و گفتم:

-بی ادب درست حرف بزن.

غش غش خندید و گفت:

-خاک تو مخ منحرفت! میگم پیاده شو.

آهانی گفتم و پیاده شدیم. کنار آرکان داشتیم وارد عمارت میشدیم که زیر گوشم گفت:

-به نظرت دختره چه شکلیه؟

با گیجی گفتم:

-دختره؟

-خره! دختر خونده ی فرانسوی رو میگم! همونی که قراره بشه خاله خونده ی من و عمه خونده ی تو!

آهانی گفتم و شونه بالا انداختم:

چه میدونم. حتما مته بقیه ی فرانسوی ها موهاش بوره و چشاش آبی و پوستش سفید و قدش بلند و لاغره.

آرکان غش غش خندید و گفت:

اووووووووه تو کلا یه آدم ساختی که تو ذهنت! بعد میگی نمیدونم؟

خو اکثر فرانسوی ها و اروپایی ها این مدلیه قیافشون.

تا آرکان خواست حرف بزنه مامان مریم اومد جلو و گفت:

اوه پسرا خوش اومدین. بیاین تو چرا دم در موندین؟

وارد شدیم و به گرمی سلام و احوالپرسی کردیم. بعد با هم به طرف سالن مخصوصی که همیشه مهمونی های خانوادگی اونجا برگزار میشد رفتیم و دیدیم همه هستن. چشم گردوندم تا فرد غریبه ای رو بینم ولی وقتی ندیدم رو به آرکان که اونم چشش میچرخید گفتم:

گشتم نبود نگرد نیست.

خندید و گفت:

آره والا. پس باید چشممون به پله ها باشه تا ملکه ی مورد نظر وارد بشه.

پروفسور با ابهت وارد شد و به تک تکمون نگاه پر غروری انداخت. نگاهش رو من کمی بالا پایین شد و غضبناک ازم چشم گرفت. میدونستم بخاطر لباسامه. ولی انقد گفته بود و گوش نداده بودم که حالا دیگه فقط به نگاهای خشن بسنده میکرد. صداش سکوت رو شکست:

سلام. همگی خوش اومدین. امشب اینجا جمع شدیم تا من عضو جدید خانواده رو بهتون معرفی کنم. میدونم که همگی میدونید که هیچ غریبه ای حق ورود به این خانواده رو نداره و نخواهد داشت. ولی این دختر استثناست.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

من تو آخرین سفرم به پاریس موقع ورود به هتل کم مونده بود طی تصادفی کشته بشم ولی این دختر جون من رو نجات داد. دوهفته هم تو کما بود. وقتی بهوش اومد فهمیدم خانواده اش رو از

دست داده و کسی رو هم نداره توی فرانسه. تصمیم گرفتم برای جبران کارش اون رو به عنوان دختر خوندم به سرپرستی بگیرم. این دختر ۲۸ سالشه. اسمش السا آنگوس هستش. مثل آراز موسیقی خونده و همزمان در هتلی که من اقامت داشتیم و یه موسسه آموزش موسیقی تدریس میکرد. به زبان انگلیسی و فرانسه و ایرانی هم مسلطه. حالا من ازش میخوام بیاد و شما با هم آشنا بشین.

و به اسما (خدمتکارشون) اشاره داد تا السا خانوم رو صدا کنه. اسما سری تکون داد و رفت تا این خانوم قهرمان رو صدا کنه.

**دانای کل

السا اینور صدای پروفیسور رو میشنید و پانیک گرفته بود و آراز هم لحظه به لحظه تپش قلبش بالا میرفت. وقتی پروفیسور گفت:

-مثل آراز موسیقی خونده....

تپش قلبهای السا هم بالا رفته بود. زیر لب با خودش گفت:

-پس آراز بالاخره مدرک موسیقی گرفت؟

یه لحظه به گذشته پر کشید:

-آراز تو که میخوای موسیقی بخونی چرا تجربی برداشتی رشتتو پسر جون؟

-چون تو تجربی میخونی.

قهقهه ی تاله آراز رو هم به خنده انداخت. تاله جدی شد و بازوهای آراز رو گرفت:

-ولی سختن همیشه که بعدا تغییر رشته بدی و بری موسیقی بخونی!

آراز تو چشای طوسی آبی تاله زل زد و گفت:

-کنار تو هیچی برام سخت نیست!

تاله لبخندی زد و گفت:

-پس یه قوله مردونه بهم بده آراز، باشه؟

-تاله هر چی بخواد من قبول میکنم.

تاله لبخندی زد و گفت:

-پس به من قول بده اگه موسیقی خوندی فوق دکترای موسیقی بگیری و تو زمینه ی موسیقی بهترین باشی و بدرخشی.

آراز دست چپش رو گذاشت رو قلب تاله و دست راست تاله رو گذاشت رو قلب خودش و گفت:

-به تپشهای قلب دو تامون قسم میخورم تا زمانی که این دو تا قلب میتپن من به قولم وفادار میمونم. و تنها روزی که حتی یکی از این قلبها نتپه من دیگه به قولم عمل نمیکنم.

تاله با تعجب به آراز نگاه کرده بود. قسم جالب و عجیبی بود. و حالا هردو همزمان داشتن به این خاطره فکر میکردن. آراز زیر لب با خودش گفت:

-من فوق دکترای موسیقی گرفتم و الان بهترین استاد دانشگاه موسیقی کشورم. و تو کجایی تاله؟

آهی کشید. و السا(تاله) با خودش گفت:

-خوشحالم که به قولت عمل کردی آراز.

در زده شد. السا از فکر بیرون اومد و درو باز کرد. اسما جلوش بود. تا خواست دهن باز کنه اومد بیرون و گفت:

-بریم.

اسما بهت زده نگاش میکرد. بی اختیار گفت:

-خانوم شما بی نظیرین!

لبخندی رو لبای السا نشست. با اون لباس مشکی مدل ملکه ای که بالا تنه اش دکولته بود و تمام لباس با نگین کاری براق و سفید شده بود و دنباله ی زیبایی هم داشت پوست سفیدش بیشتر به چشم میومد. موهای کاراملیش هم خیلی زیبا جمع شده بود و یه تاج پر از نگین هم داشت. کفشهاشو پاشنه دار نپوشیده بود تا قدش بلند تر نشه. یه کفش مشکی و زیبا پاهای ظریفش رو در بر گرفته بود ولی بخاطر لباس دیده نمیشد. لباس حریصانه اندام جذاب این دختر رو دربر گرفته

بود و چشم هر بیننده ای رو خیره میکرد. چشمهایش فقط یه مداد مشکی بالا و پایینش کشیده شده بود و کمی ریمبل و یه رژ لب قرمز آتشین رو لباش که خود به خود سرخ بود. (خدا به داد آراز برسه!)

السا خرامان خرامان از پله ها پایین اومد و با هر پله که پایین میومد افراد بیشتری رو توی جمع میدید. همه ی نگاهها روی اون خیره بود و السا سعی میکرد جلوی خودش رو بگیره تا غش نکنه اون وسط.

**آراز

با ورودش به جمع فک همه خورد زمین. حتی منی که جز تاله به هیچ زنی نگاه نمیکردم! نزدیکتر که شد متوجه شباهت عجیب چشماش به تاله شدم. مات مونده بودم که با صدای آرکان به خودم اومدم:

-هوی دادا عمته ها! نخوریش یه وخ!

چپ چپ نگاهش کردم و دوباره سمت السا برگشتم که حالا کنار پروفیسور مونده بود و نگاهش روی نقطه ای نامعلوم ثابت بود. پروفیسور شروع کرد به معرفی. رو به جمع گفت:

-این السا آنگوس دخترخونده ی منه. میخواستم فامیلیش رو به نجم تغییر بدم ولی چون مایل نبود تنها خاطره ی خانوادش رو از دست بده قبول نکرد و قراره همون آنگوس بمونه فامیلش.

و رو به السا کرد و گفت:

-السا جان دخترم؟

السا یه لبخند که تابلو بود مصنوعیه زد و گفت:

-بله موسیو؟

موسیو؟! این مگه نباید به این بگه بابا؟ تو دلم به من چه ای گفتم و ادامه دادم:

-خارجی جماعت احساس ندارن که!

ولی خودمم میدونستم که اینطور نیس و هر کسی احساس داره. خصوصا خانمها احساساتی ترن. با صدای پروفیسور یا به قول السا موسیو نگام دوباره به موسیو کشیده شد:

-السا منو موسیو صدا میکنه. و مریم رو هم مریم جون. میخوام اینو بدونید که کسی جز اون حق نداره این لفظ ها رو بکار ببره.

و دیگه زیاد کش نداد و معارفه رو شروع کرد. هر کسو که معرفی میکرد اشاره میکرد بهش و السا و طرف معرفی شده به هم فقط لبخند میزدن.

-پسر م ایمان.

-عروسم سحر.

- دختر م افسون.

-دامادم عطا.

-برادر دامادم عرفان.

-لیلی همسر عرفان.

-عفت خواهر عطا و عرفان.

-شوکت همسر عفت.

-کیوان پسر عفت و همسر کیوان ریحانه دختر عرفان. اینم پسرشون کیان.

-میلاد پسر برادر خدایا مرزم که ۱۵ سال پیش با همسرش تو آتیش سوزی فوت شدن و میلاد با ما موند. اینم همسرش رها که دختر کوچیک عرفانه. رها دوماهه بارداره.

-اینم آرکان پسر افسون و عطا. و برادر دوقلوی نوه ام تاله که ۸ سال پیش تو سانحه ی رانندگی فوت شد. (ای دروغگو!) که اینم همسرش روشنگ هستش. دختره وسطیه عرفان. و اینم دخترشون پرناز (پرناز ۵ سالش بود)

-اینم آراز پسر ایمان و سحر.

و با خنده اضافه کرد:

-تنها کسی که مجرد مونده تو خانوادمون همین آرازه. دختری هم توی فامیل نمونده که بشه براش گرفت. تصمیم داریم پرناز رو بزرگ کنیم و بدیمش به آراز.

و قهقهه ای سرداد. ولی کسی به این شوخیش نخندید. پرناز هم با همون لحن بامزه ی بچه گونش گفت:

-نخعلم! من تا بزلگ بشم آلاس (آراز) پیل میشه و میمیله. من زن کیان میشم.

و خندید. کیان هم با اخم گفت:

-من تو رو نمیگیرم دختره ی پررو.

همه به این حرف پرناز و کیان خندیدن و پرناز با ناز گفت:

-اقاجون ابلاهیمن منو به تو میده با زول،چه بخوای چه نخوای تو شوهره من میشی.

پروفیسور هم خندید و رو به پرناز و کیان گفت که تموم کن دعواشونو. و رو به ما گفت:

-خب اینم از معارفه. حالا بفرمایین راحت باشین و از مهمونی امشب لذت ببرین.

از لحظه ی دیدن السا قلبم آروم نمیگرفت و نمیدونستم چرا اینطوری شدم. من که هیچ زنی....

-بیخشید؟

سرمو بلند کردم. السا رو به روم بود. یه لبخند رو لباس سرخش و چشایی که از شادی

میدرخشید. انگار چیزی اونو خیلی خوشحال کرده بود. گفتم:

-بله؟

-میتونم کمی باهاتون صحبت کنم؟

لهجه ی بامزه ای داشت ولی فارسیش خوب بود. با اینکه زیاد با خانما همکلام نمیشدم و کلا

باهاشون به جز موارد ضروری و کاری گفت و گویی نداشتم این بار بی اختیار گفتم:

-البته.

لبخندش عمیق تر شد. دستشو به طرفم دراز کرد و گفت:

-من السام. به من بگو الی.

کمی مردد موندم و به دستش نگاه کردم. بالاخره دستشو فشردم و گفتم:

-منم آرازم. معرفی شدم که!

-اوه بله. ولی چون منو شما رشته مون یکی هس فکر کردم حتما بهتر میتونیم با هم گپ بزنینم.
شما مدرکتون موسیقیه درسته؟

-بله. من فوق دکترای موسیقی دارم.

چشاش برق زد. تازه یادم افتاد هنوز دستشو ول نکردم. وقتی خواستم دستشو ول کنم یه جوری شدم. دلیم نمیخواست دستشو ول کنم. یه حس عجیبی داشت دستاش. اصن خودش کلا یه جوری بود! وقتی باهاش حرف میزدم و نگاش میکردم کلا انگار تاله جلوم بود. یهو گفت:

-اومممم میگم شما تو مهمونیا تون نمیرقصین؟

لبخندی گرم به روش زدم و گفتم:

-میخواین برقصین؟

سرتکون داد ینی آره. گفتم:

-پس چند لحظه صبر کنید.

داشتم میرفتم آهنگ بزارم که یهو یادم افتاد پرسیم چه سبکی دوست داره. برگشتم و گفتم:

-چه سبکی دوس دارین؟

نگاش رنگ آشنایی گرفت. (دقت کنین اینجا السا به روزی که تو ماشین اراز واسش آهنگ میداشت فکر میکنه و الان یاد اون روز افتاده.) با آرامشی که هیجان هم داشت گفت:

-تانگو لطفا.

سرتکون دادم و رفتم به سمت سیستم پخش. یه سی دی تانگوی فرانسوی گذاشتم و پخش رو زدم. صدا رو هم زیاد کردم و نگاهها به سمتم برگشت. کم کم همه لبخندهاشون رو شد و من به سمت السا رفتم. در مقابل چشمهای متعجب همه جلوی السا خم شدم و ازش درخواست رقص کردم:

-افتخار میدین؟

تعظیم کوتاهی کرد و با لبخند خرامان خرامان و دست به دست من به وسط سالن اومد. خیلی هماهنگ و قشنگ با هم رقصیدیم. حرکات تانگوش هم منو یاد تاله مینداخت. منو تاله با هم تانگو

یاد گرفتیم و حتی همه ی آلت های موسیقی رو هم با هم یاد گرفتیم. و من همیشه فقط با اون میرقصیدم و محال بود با کسی برقصم. تو این ۸ سال هم با اینکه نرقصیده بودم ولی حالا....نگاه متعجب همه به ما بود. کسی باور نمیکرد آراز انقد زود با یه دختر که تازه امروز از پاریس اومده انقد گرم و صمیمی بشه. ولی کسی چه میدونست که من تو وجود این دختر تاله رو میبینم نه السا رو!

آخر اهنگ من روی السا خم شدم و یه لحظه یاد رقصم با تاله افتادم که آخر رقص به جای بوسیدن لب تاله پیشونیش رو بوسیدم و دوتایی خندیدیم. انگار فهمید میخوام چیکار کنم و مرددم که خودش سرش رو نزدیکم کرد و کاملاً نا محسوس بوسه ای به لبم زد و زود ازم جدا شد.

کسی نفهمید ولی من شوک زده شدم.

**السا

وقتی ازش جدا شدم میدونستم شوکه شده. خوبه باز کسی نفهمید. با صدای تشویقهای بقیه از هیروت بیرون اومدم. دیدم آراز سرجای قبلیش مونده و داره با آرکان گپ میزنه. آرکان، برادرم! راستی چطور راز آرکان برملا شده بودو پروفیسور و آرکان چطور با موضوع برخورد کرده بودن؟ امیدوارم فردا مریم جون بهم جریانو بگه.

-اهم اهم.

برگشتم سمت صدا. ریحانه! لبخندی به روش زدم و گفتم:

-تو ریحانه ای درسته؟

-اره. خوبی؟

-ممنونم.

کمی دست دست کرد و گفت:

-میتونم یه خواهشی بکنم؟

سرتکون دادم و گفتم:

-البته.

-همه ی ما میخوایم آراز برامون بخونه ولی جز تاله کسی نمیتونست راضیش کنه. میتونی آرازو راضی کنی بخونه؟

-چرا من؟ شاید اگه منم بگم نخونه!

ریحانه با ذوق:

-نه من مطمئنم اگه تو بگی میخونه. اخه کارایی که امشب کرد و اصلا بعد مرگ تاله نمیکنه.

مرگ تاله رو که گفت بغض کرد. دستی به شونش زدم و گفتم:

-باشه.

خوشحال شد و برگشت پیش شوهر و پسرش. منم برای اینکه آراز نفهمه ریحانه ازم خواسته بگم بخونه رفتم و با همه کمی گپ زدم. اول به جمع خانوادم نزدیک شدم. مامان و بابام. چقد دلم براشون تنگ شده بودو چقد شکسته شده بودن. بی هوا بغلشون کردم و اونام شوک زده شدن. به زور جلوی اشکامو گرفتم و عطرشونو با تمام وجودم به ریه هام کشیدم. ازشون که جدا شدم نگاشون متعجب بود. خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

-ببخشید یه لحظه یاد پدر و مادرم افتادم.

بابام لبخندی زد و گفت:

-ما رو مته پدر مادرت بدون عزیزم. از این به بعد ما یه خانواده ایم.

-باشه ممنون آقا عطا....

بابام-منو هر جور دوست داری صدا کن.

با حسرت گفتم:

-میشه بگم بابا؟ اخه خیلی شبیه پدرمین!

بغض کرد و گفت:

-باشه بگو. تو هم خیلی شبیه دختر منی. چشات انگار چشای تاله ی منه.

زکی! هر کی میرسه میگه چشات شکله تاله ی منه! من تاله ی چن نفر بودم و خبر نداشتم؟ میگن
میمیری عزیز میشی و ایرانیا مرده پرستن همینه دیگه!

-ممنونم بابا.

مامان میون خنده و گریه گفت:

-پس من چی؟

از آغوش بابا جدا شدم و گفتم:

-شما هم مامان من میشین دیگه.

و با خنده و گریه رفتم تو آغوشش. اخ که چقد دلم واسه این دوتا آغوش لک زده بود. تو همین
حال و هوا بودم که یهو صدایی اشنا از پشت گفت:

-پ با این حساب شما به جای خاله ی من میشی خواهر من. درسته؟

تو دلم گفتم:

-آرکان!

و مثلا با تعجب برگشتم و گفتم:

-شما؟!

خندید و گفت:

-آرکان ابتسام میباشم. برادرتون.

ابرو بالا دادم و گفتم:

-اهان بله!

و برادر دوقلوم رو بقل کردم. آرکان زیر گوشم گفت:

-من میدونم تو تاله ای. بعد مراسم باید باهات حرف بزوم خواهر گلم.

و منو از خودش جدا کرد. هاج و واج و گیج نگاش کردم و گفتم:

-تو از کجا...

حرفمو نصفه گذاشت و گفت:

-بعدا. الان جاش نیس. طبیعی باش الان.

و من بقیه ی گپ زدنهام با گیجی صورت گرفتم. وقتی نزدیک آراز شدم پشتش به من بود. با انگشت اشاره دوتا ضربه به کتف چپش زدم و گفتم:

-موسیو آراز؟

برگشت سمتم و با لبخند و چشمای خمار گفت:

-اوه مادمازل السا! بفرمایید.

و جام شراب قرمزش رو بهم تعارف کرد. ازش گرفتم و درست ازجایی که خورده بود یه نفس محتویات جام رو سرکشیدم. تعجب کرد ولی سعی کرد به روش نیاره. لبخندی زدم و گفتم:

-میشه ازت بخوام برای تاله یه اهنگ بخونی؟ اهنگ عاشقانه!

انقدر لحنم اغوا کننده و عشوه داشت که بیچاره رو جادو کردم رسماً. خخخخخ ساحره و جادوگر هم شدم رفت! با تته پته گفت:

-ب...بله حتما....

یه نگاه از اونایی که تاله به آراز میکرد و آراز رو تا مرز جنون میبرد بهش کردم و اونم جادو شده به طرف پیانو رفت و نشست روی صندلی. انگشتاش روی کلایه ها لغزید و نگاهها به سمتش برگشت. سنگینی نگاهی باعث شد نگام به سمت چپم بچرخه. آرکان با لبخندی مرموز نگام میکرد. متقابلاً لبخندی بهش زدم و هردومون توجهمون به آراز جلب شد.

**آراز

ازم خواست یه اهنگ عاشقانه برای تاله بخونم! چرا؟ شاید میخواد عمق احساسمو به تاله بفهمه! اره حتما همینطوره. پس من باید یه اهنگ بخونم که تمام احساسمو نشون بده. کمی فکر کردم و دیدم نمیشه. چشامو بستم. تصویر تاله اومد تو ذهنم و انگشتام شروع کردن به زدن... با چشمای بسته صدام با تمام احساس و عشقم سکوت فضا رو میشکست:

(دوستان اگه اهنگو ندارين بيخياله ريتم بشين و حتما متن اهنگ رو بخونين كه الان كلمه به كلمه
ي اهنگ رو آراز داره واسه تاله ميخونه....اهنگ بغض از ابي....واقعا وصف حال آراز بيچارهس!)

با چي خالي كنم هر شب

يه بغضي قد يه كوهو

شبائي كه بغل كردم

يه قابه عكسه بي روحو

كجايي بيني كه من

چه دردي ميكشم بي تو

چه زجري ميكشم

وقتي ميبينم جاي خاليتو

تو رفتي خاطراتت موند

رفيقه اشكه چشمامن

در و ديوار اين خونه

غريبي ميكنن با من

يه دريا بودي و چشمم

حريفه بغضه دريا نيست

تو اونقدر دور رفتي كه

ازت يه يك قطره پيدا نيست

كجايي كه بيبيني

من چقد دلخسته و تنهام

بيبيني زندگي بي تو

داره جون میده رو دستام....

قطره های اشک از چشام میریختن و منم با بغض میخوندم و میزددم. به یاد عشقم. به یاد عشقی که نمیدونم الان کجاس ولی کسی که شبیه خودشه رو خدا برام فرستاده!

من و تو ما شده بودیم

عذابم میده من بودن

با داغ دوری از دستات

یه عمری تن به تن بودم

دلیم میگیره از تقدیر

که دور از هم رهامون کرد

اگه قسمت جدایی بود

واسه چی آشنامون کرد

کجایی ————— که بینم ————— (پسر انقد ضجه نزن تاله همینجاس! ای بابا تاله بیا این بچه رو آروم کن مرد طفلکی از غمت!)

من چقد دلخسته و تنهام

بینی زندگی بی تو

داره جون میده رو دستام....

همین که انگشتم از حرکت موندن دستایی دور گردنم حلقه شد و سری تو گودی گردنم فرو رفت. و صدایی که زمزمه کرد:

-آرازم.

با همون چشای بسته عطرش رو نفس کشیدم. عطر تاله بود! چشم باز کردم که دیدم السا با چشایی بسته سرش رو شونه ام گذاشته. این دختر چرا وارد زندگیم شده و چرا انقد شبیه تاله ی منه؟ زمزمه کردم:

-تاله؟

چشم باز کرد و با نگاهی آشنا و بغض دار نگاه کرد. به سختی لب باز کرد و گفت:

-من السام.

و ازم جدا شد و رفت. برگشتم سمتش. دیدم که داره میدوئه به سمت پله ها.

-آراز؟

نگامو به آرکان دوختم. نگاهش میگفت درکم میکنه. با استیصال بلند شدم و با کمک آرکان از جمع

بیرون رفتم. نزدیک در ورودی بودم که صدای نفرت انگیزترین موجود عمرم رو شنیدم:

-آراز بمون.

با خشم خواستم برگردم بزخم بکشمش ولی آرکان منو سفت چسبید و زیر گوشم گفت:

-آروم باش ارزش نداره.

برگشتم سمتش و با نفرت فقط نگاهش کردم. لحنش غمگین بود. پوزخندی زد. این گفتار پیر

مگه غم هم میدونه چیه؟ مگه جز غرور و حرص و طمع و خودخواهی احساس دیگه ای هم داره تو

وجودش؟ اصن مگه قلب داره این بشر؟ گفت:

-بیا اتاق کارم.

آرکان منو به سمتش هل داد و گفت:

-برو.

با نگاهش بهم اعتماد به نفس داد. به دنبال گفتار پیر از پله هایی که السا بالا رفته بود رفتم بالا و

در کنار اتاق السا رو باز کرد. نگاهی به در بسته ی اتاقش کردم و با سری افکنده به زیر وارد اتاق

کار گفتار پیر شدم. رفت پشت پنجره و پشت به من با صدایی گرفته که اگه نمیشناختم چقد

سنگدله فک میکردم بغض داره گفت:

-یادته میخواستی خواننده بشی تا بتونی تاله رو پیدا کنی؟

سکوت کردم. وقتی دید جواب نمیدم ادامه داد:

-خواننده شو و پیداش کن. خودمم میخوام بدونم زندس یا واقعا بعد از فرارش مرده.

پوزخندی زدم. پس سنگ خودشو به سینه میزد آقا! میخواست ببینه تونسته عشق منو بکشه یا نه!
با خبائت تمام گفتم:

-پیداش میکنم ولی به دوش شرط!

برگشت سمتم. با اخم و مغرور! خودشه! این همون ابراهیم نجم واقعیه. مهربون شدن بهش نمیاد.
گفت:

-چه شرطایی؟

-اول اینکه بگی چرا میخوای بدونی زندس یا نه، دوم اینکه اگه پیداش کردم باید منو اون با هم
ازدواج کنیم.

-شرط دوم به خودتون مربوطه. چون خارج از قوانین خانواده هم نیس ولی شرط اولت....
مکتی کرد و گفت:

-میخوام بدونم چرا ۸سال پیش نقشه ای که من و خودش طراحی کرده بودیم رو به هم ریخت و
بی خبر فرار کرد. این کارش برام عجیبه.
سرتکون دادم و گفتم:

-اگه پیداش کردم حق نداری بهش دست بزنی و بلایی سرش بیاری.
پوزخندی زد و گفت:

-حالا ببین خودش بلایی سرش نیومده و زندس بعد واسه من شرط و شروط بزار پسرا! حالام برو!
از اتاق که خارج شدم آرکان رو دیدم که از اتاق السا بیرون اومد. با دیدنم خندید و گفت:
-رفتم ارومش کنم.

اهانی گفتم و با هم رفتیم پایین.

**السا

در زدن. با گریه گفتم:

-نمیخواهم کسیو ببینم.

ولی بی توجه به زر زدن من در باز شد و آرکان اومد تو. درو بست. منم که رو تخت ولو بودم نشستم و گفتم:

-مگه نگفتم نیا تو؟

بچه پررو خندید و اومد کنارم نشست و گفت:

-سخت نگیر خواهری.

با خواهری گفتنش تازه یادم افتاد که این میدونه من تاله ام! تا دهن باز کردم گفت:

-اومدم بگم که از کجا میدونم تو تاله ای.

سکوتمو که دید گفت:

-همون روز که تشییع جنازه بود و تو اومدی کنارم موندی از صدات و حرکات و حرفات بهت شک کردم. پسرونه بود لباسات ولی اندام و صدات دخترونه! افتادم دنبالت و وقتی که کامل تعقیبت کردم فهمیدم که خودتی. کلی تعجب کردم و کلی هم کارآگاه بازی در آوردم و حالا همه چیزو میدونم. حتی فرانسه هم اومدم. با تام و چارلی هم دوست شدم و باهاشون در ارتباط بودم. ولی چون پروفیسور خیلی دستش همه جا بازه نمیتونستم راحت مراقبت باشم. وقتی عمل چهره سازی انجام میدادی باید یه جور میومدم اونجا. نگرانت بودم. برای همین باید سر اینا رو یه جور گرم میکردم. حرفای دایی ایمان و آراز رو تو اتاق تو شنیده بودم و فهمیده بودم کل ماجرا رو. این موضوع رو فاش کردم و یه دعوا راه انداختم تو خانواده و خودمم مثلا قهر کردم رفتم یه مدت پاریس. و اومدم پیشت. چهره ی جدیدت رو هم اول من و تام و چارلی دیدیم. پیشنهاد اومدنت به خانواده رو هم من به چارلی دادم. اخه همه داشتن از دوریت دیوونه میشدن. حتی خود من! آرازم که مبینی؟ همیشه با ۱۰۰ تن عسل خوردش! تازه انقد بیتابه تو بود که دایی ایمان و زندایی سحر و من هم مجبور شدیم بیایم خونه ی مامان بابا زندگی کنیم و خونه ی قبلی دایی اینا الان خونه ی منو روشنکه. و اتاق تو الان اتاق آراز شده. نمیدونی چیکار کرده با اتاق! کل اتاق پر شده از عکسای تو و خودش. هیچ چیزت رو نذاشته دست بزنن و هر روز وقتی میره خونه عکستو میبوسه و میگه: سلام عشق من! من اومدم.

بعد سرشو تکون داد و گفت:

-آی بسوزه پدر عاشقی که پسر جوون مردم عاشق پیر دختری مته تو شده!

زدم تو سرش و با داد گفتم:

-آرکان!

خندید و گفت:

-هنوزم دستت سنگینه ها ورپریده!

و با محبت بغلم کردو گفت:

-خواهری خوشحالم که برگشتی.

بوسه ای به موهام زد و من گفتم:

-منم خوشحالم که حداقل اینجا تنها نیستم و تو هستی که کمکم کنی و هر جا کم اوردم بتونم بهت تکیه کنم.

یهو منو از خودش جدا کرد و با اخم گفت:

-امر دیگه؟ بینم بچه پررو فکر کردی من بیکارم پیام با تو دزد و پلیس بازی کنم؟ نخیر جونم من زن و بچه دارم جونمم دوست دارم.

زدم تو سرش و گفتم:

-خاک تو سرت کنم! برادرمی مثلا.

خندید و گفت:

-برادرتم عاشق سینه چاکت که نیستم عینه بعضی! بعدشم شوخی کردم گلم. یه خواهر خل و چل بیشتر ندارم که! حاضرم جونمم واست بدم.

دوباره همو بغل کردیم یهو یاد روشنک و پرناز افتادم و گفتم:

-راستی کلک روشنکو چطوری تور کردی؟

سرشو خاروند و گفت:

-والا تور نکردم تور شدم! وقتی دوران قهرم تموم شد و برگشتم ایران دیدم ای دل غافل منو نشوندن پای سفره عقد با روشنگ خانوم! اوایل انقده گیج بودم بهش میگفتم آبجی روشن! بعد دیدم نه بابا دلہ داره این وسط ناپدید میشه گفتم اقا جان من این نامزدمو میخوام کلا واسه خودم باشه بعد دیدم روشن خانوم یه کم ناز میکنه فهمیدم منه خاک برسر هنوز جمله ی سحر آمیز دوست دارم رو بهش نگفتم و این خانومه مام نمیخواد بیاد خونه ی من منم خیلی رمانتیک بهش گفتم آی لاو یو و اونم پرید ماچم کرد و گفت می تو! بعد رفتیم خونمون و چن سال بعدشم که پرناز وروجکو خدا داد به ما. قصه ی ما به سر رسید کلاغه هم ایندغه رفت خونش رسید و خوابید! بعد زد وسط پیشونیم و گرومپ افتادم رو تخت. خم شد سمتم و با بوسه ای که به پیشونیم زد گفت:

-بگیر بخواب دیگه خوشگله. آراز الان غیرتی میشه بینه من از اتاق خانومش در اومدم. و با خنده رفت بیرون. منم با لبخند کمی به در بسته نگاه کردم و بعد بلند شدم لباسامو در اوردم و رفتم حموم. یه اس ام اس به تام و یکی هم به چارلی دادم و گفتم که از جریان آرکان باخبرم و تهدید کردم که حسابشون رو خواهم رسید. اونام فاتحشونو خوندن چون میدونستن محاله از شون بگذرم.

**آراز

رو به آرکان گفتم:

-میخوام خواننده بشم.

آرکان جووری چرخید سمتم که مهره های گردنش از کار افتاد فک کنم! با ناباوری داد زد:

چـــــی؟ تا چند ساعت پیش که میگفتی حتی فکرشم نکن و اسمشم نیار!

-الان نظرم عوض شده.

آرکان مشکوک نگام کرد و منم که فهمیدم بالاخره ازم حرف میکشه مته بچه ادم همه چیزو گفتم.

آرکان حسابی تو فکر فرو رفت. حتما اونم مته من شوکه شده از کار گفتار پیر!

گوشیشو برداشت وتند تند یه چیزی نوشت. فهمیدم اس داده به کسی. بیخیال شدم و گفتم:

-کجا برسونمت؟

-خونه ام.

-اوکی.

رسوندمش خونه اش و خودمم به سمت خونه رفتم. همین که رسیدم رفتم سراغ دفترم. دفتری که تو این ۸ سال کلی توش شعر نوشته بودم. واسه اهنگ مناسب نبودن. بیشتر به درد کتاب شعر میخوردن. ولی امشب یه حسی داشتم. میخواستم برای اولین بار اهنگ بنویسم. برای تاله! تصمیم گرفتم کتابم رو بدم واسه چاپ و بعد از این هم مدام اهنگ بنویسم و بخونم. فقط به عشق تاله!

(دوستان درسته همش میگم اهنگایی که مینویسم بخونین و تاکید میکنم رو این موضوع چون اهنگایی که من مینویسم و اینجا خونده میشه همش جزوی از حرفای داستانه پس لدفن همه ی متن اهنگارو بخونید و سرسری رد نکنین این بخشها رو. خصوصاً که بعد از این قراره آراز خواننده بشه و کلی متن اهنگ براتون میزارم. اینم از اهنگ اولش که قشنگ و خیلی با دقت انتخابش کردم تا با روح و روان این دختره السا یا همون تاله بازی کنم! یوهاهاهاها!)

اول متن شعر رو نوشتم و بعدشم براش اهنگ سازی کردم. عالی شد! کش و قوسی به بدنم دادم. به ساعت گوشیم نگاه کردم. اوه! ۴ونیم صبح؟ بلند شدم و رفتم روی تخت ولو شدم. به دقیقه نکشید که خوابم برد.

با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم. برش داشتم:

-بله؟

-ای بله و زهرمار. پسر کدوم گوری هستی تو؟ منو دوساعته علاف کردی!

-کجایی مگه؟

-خبر مرگت بنگاه.

اول با گیجی گفتم:

-بنگاه؟!

ولی قبل اینکه فحش بارونم کنه گفتم:

-اهان اهان اومدم اومدم. ادرسو برام اس کن یه ساعته اونجام.

و زود قطع کردم تا چرت و پرت نگره. تند تند لباس پوشیدم و رفتم پایین. به همه سلام کردم و بدون خوردن صبحونه رفتم تو حیاط. سوار ماشین شدم و یکسره تا ادرس مورد نظر گاز دادم. تا رسیدم و وارد بنگاه شدم دیدم آرکان برزخی نگام میکنه ولی از دیدن کسی که کنارش بود بیشتر جا خوردم. السا؟ با صدای سلامشون به خودم اومدم و گیج و منگ سلام کردم. با اشاره از آرکان علت حضور السا رو پرسیدم که السا فهمید و گفت:

-به آرکان زنگ زده بودم بگم منو بیره خرید که گفت با تو قرار داره منم گفتم هم بیاد منو بیره خرید هم اینکه دلم میخواست تو انتخاب مکان استدیو کمکتون کنم.

وقتی ذوقشو دیدم نخواستم بزخم تو ذوقش و بگم کی از تو نظر خواست؟ واسه همین لبخندی زدم و گفتم:

-خوشحال میشم اگه کمکمون کنی.

بعد رو به بنگاهی مشغول حرف زدن شدیم و خلاصه بعد کلی چک و چونه زدن و دیدن مکانهای مختلف، یه جایی که به خونه ی خودمون هم نزدیک بود انتخاب کردیم و زودم قولنامه رو بستیم.

-خب شازده به ما شیرینی نمیدی؟

نگاهی به آرکان کردم و گفتم:

-اگه موافق باشین ناهار مهمونتون کنم؟

السا با خنده گفت:

-منظورت شامه دیگه؟ چون الان ۵ عصره!

با خنده گفتم:

-آخ ببخشید! انقد مشغول بودیم که کلا ناهارم یادمون رفت. بله همون شام.

آرکان گفت:

-میگم بچه ها یه چیزی!

من -باز چی؟

آرکان-دوتا ماشین سخته واسه گشتن، کلی هم امروز پدرمون دراومد با دوتاماشین. میگم یکیمون ماشینشو بزاره خونه و با یه ماشین بریم. هوم؟

نگاهی به السا کردم تا نظر اونم بدونم. السا نگاهی به ما کرد و گفت:

-من تابع نظر جمعم.

این ینی بی طرفم! خندیدم و گفتم:

-پس آرکان برو ماشینتو بزار خونه و منو الی هم میایم دنبالت.

آرکان با خنده-ای جونم! چه صمیمی! الی!

و چشمکی زد و ادامه داد:

-چشم داداش من میرم تو هم با الی جون بیا.

داد زدم:

-آرکان!

خندید و گفت:

-خب بابا نزن رفتیم!

با سرخوشی رفت سوار ماشینش شد و در حالی که بوق عروسی میزد یه تکاف جانانه هم زد و رفت. با حرص نگامو از جای ماشین آرکان گرفتم و به السا دوختم که دیدم داره ریز ریز میخنده. خودمم خندم گرفته بود. گفتم:

-آرکانه ما یه کم شوخه. جدی نگیر حرفاشو.

سرتکون داد و گفت:

-میدونم. مشخصه.

با هم سوار ماشین شدیم و همین که سوار شدیم گفت:

-آراز؟

بی اختیار بعد ۸سال برای اولین بار گفتم:

-جونم؟

چن لحظه جفتمون کپ کردیم. ولی السا زودتر به خودش اومد و گفت:

-میگم میشه منم باهات تو استدیو همکاری کنم و یه جورایی با هم کار کنیم؟

نگامو به نیمرخش دوختم و گفتم:

-مدرکت چیه؟

-لیسانس موسیقی.

(دختر کم چاخان کن!) کمی مکث کردم و گفتم:

-اهنگسازی بلدی؟ اصن سردرمیاری از خوانندگی و نوازندگی؟

چپ چپ نگام کرد. انگار بهش برخورد کرده بود. تک سرفه ای کردم و گفتم:

-معذرت میخوام قصد توهین نداشتم.

**السا

وقتی عذرخواهی کرد تو دلم خندیدم ولی هنوز صورتم اخمالو بود. خب درسته اون نمیدونه ولی من که میدونم تمام دوران کودکی و نوجوانیمون رو تو کلاسای موسیقی بودیم و من نوازندگی میکردم و اون خوانندگی میکرد! خوبه این استعداد و کلاس رفتنای بچگیمون اینجا به دردم خورد. آراز سکوت رو شکست و گفت:

-میتونی هم همکاری بشی هم اینکه تو چیدن دکور استدیو کمک کنی؟

نگاش کردم. اینبار لبخند رو لبش بود. فهمیدم میخواد از دلم در بیاره و یه جورایی به قول معروف خرم کنه. خندم گرفت و گفتم:

-باشه بابا خر شدم.

تا برسیم خونه ی سابق دایی ایمان که حالا خونه ی داداشم بود در مورد موسیقی کلی با هم حرف زدیم. آرکان که اومد من رفتم عقب نشستیم و آرکانم هرچقد اصرار کرد که آی جلو بشین و این تعارفای مسخره قبول نکردم. تو راه آراز گفت:

-روشنک و پرناز کجان؟

-اونا طبق معمول خونه ی مامان اینا(خونه ای که دایی اینا و مامانم اینا با هم توش زندگی میکنن) پلاس. ندیدیشون صبح اومدنی؟

-نه حتما بعد من رسیدن.

-بهشون نگیا یه وخ رفتیم بیرون! اگه پرناز بفهمه که رفتم گردش و اونو نبردم پوستمو میکنه فسقلی.

خندیدم و تو دلم گفتم:

-به عمه و باباش کشیده دیگه!

به یه رستوران شیک رفتیم و به پیشنهاد آرکان سفارش غذای فرانسوی دادیم. میزهای رستوران به حالت گرد بودن و میزی که ما دورش بودیم یه میز گرد ۴ نفری بود. من جوری نشسته بودم که آراز و آرکان جفتشون هم رو به روی من بودن و صندلی کنارم خالی بود که من کیفمو گذاشته بودم روش. گارسون اومد و گفت:

-بیخشید نوشیدنی الکلی میل دارین یا غیر الکلی؟

با تعجب نگاهی به گارسون کردم. ولی آراز و آرکان با بی خیالی سفارش شراب قرمز فرانسوی دادن. با رفتن گارسون آرکان گفت:

-اینجا چون مسافرا و توریستای خارجی زیاد میان برای همین هم انواع غذا از انواع کشورها رو دارن و هم کلی گارسون دارن که به هر زبونی مسلطه و انواع مشروبات رو هم دارن که به طور مخفیانه سرو میکنن برای مشتری ها.

من-و شما از کجا اینا رو میدونید؟

آرکان خندید و آراز با پوزخند نگام کردن. و آرکان گفت:

-چون اینجا ماله موسیو ابراهیم نجم هستش. دقت نکردی به سر درش؟

به منو نگاه کردم. بالای منو اسم رستوران نجم برجسته حک شده بود. اینم یکی دیگه از کارای غیرقانونیه این پیرمرد بود! سرو مشروبات و غذاهای حرام تو کشوری اسلامی که این چیزا از نظر

شرعی و قانونی توش حرامه. جناب آقای ابراهیم نجم روز به روز داره امار خلافت میره بالا! با این پرونده ی قطورت جلوی قاضی نرسیده حکم اعدامت صادر میشه. تو فکراییی خودم غرق بودم که غدام رو جلوم گذاشتن. بعد از غذا آراز گفت:

-اگه خسته نیستید بریم برای السا خرید کنیم؟

آرکان نگاهی به لباسام کرد. لباسام هیچ همخونی ای با هم نداشتن. با خنده گفت:

-دختر تو از صبح تا حالا این ریختی کنار من بودی؟ ووی ووی ووی که ابرومونو بردی!

بی توجه به حرفش سر بلند کردم و به تابلوی رستوران نگاه کردم. سال تاسیسیش همزمان با سال مرگ تاله بود. پوز خندی زدم. با اینکه حال خرید نداشتم ولی به اجبار همراهشون رفتم.

**آراز

نمیدونم چرا ولی حال السا گرفته بود. کاش میتونستم بفهمم الان که سکوت کرده و به بیرون زل زده چی تو سرش میگذره؟ اخه این که کل روز شاد بود و لحظه ای ساکت نمیموند چی شد که یهو....

-هی آراز نگه دار رسیدیم.

با صدای آرکان حواسمو جمع کردم و ماشینو پارک کردم. وقتی وارد پاساژ میشدیم صدای السا رو شنیدم که با تعجب و بلند گفت:

-مرکز تجاری تفریحی تاله؟

سر در بزرگ ساختمون رو خوند و به برج بزرگ رو به روش که با نمایی زیبا ساخته شده بود نگاه کرد. سرش رو به سمت ما چرخوند و گفت:

-اینجا واسه کیه؟

آرکان به من اشاره کرد و گفت:

-۳سال پیش این آقا اینجا رو تاسیس کردن و هر چی که تاله خانوم عاشقش بودن رو اینجا آوردن. از خریدنی گرفته تا تفریحی و دیدنی!

السا جور عجیبی نگام کرد. یه جورایی قدردانی تو نگاش بود. برای عوض کردن جو گفتیم:

-خب بهتر نیس بریم خریدمونو بکنیم؟

السا انقد ذوق زده شده بود که منو آرکان بدبخت رو مجبور کرد کل اون برج رو که سه طبقه ی خیلی خیلی وسیع و بزرگ بود رو بگردیم و چون صاحب اینجا بودم هر چی السا برمیداشت و میفهمیدن که با من اومده پول نمیگرفتن از من. چون من اینجا رو به هیچ عنوان نمیفروختم و فقط اجاره داده بودم همه رو. دستای من و آرکان داشت میشکست که بالاخره خانوم رضایت دادن و برگشتیم. همین که السا رو رسوندیم خونه ی گفتار با آرکان رفتیم خونه ی ما.

-وای خدا من دیگه مردم. این دختره چقد انرژی داره!

بهش تویدم:

-حقته! تا تو باشی که با خودت ورننداری بیاریش.

چپکی نگام کرد و گفت:

-نه اینکه تو هم بدت اومد از همراهیش!

سکوت کردم و دیدم راس میگه منم بدم نیومده. ای خاک تو سرم کنن که دارم به تاله خیانت میکنم! ولی نه خیانت نمیکنم. اون برای من فقط.....السا برای من فقط چیه؟! کلافه پوفی کردم و سوال ذهنمو بی جواب گذاشتم. چون جوابی براش نداشتم. وقتی جلوی خونه ی ما توقف کردیم و رفتیم تو فهمیدیم که روشنک و پرناز رفتن خونشون. منم ارکانو رسوندم خونه و دوباره برگشتم.

**السا

-تام من یک ماهه اومدم ایران و هنوز ابراهیم منو وارد باندش نکرده. میگی چیکار کنم؟ خسته شدم از تحمل کردن صورت کریه اش که هر روزمو باهاش شروع میکنم.

تام در صدد دلداریم گفت:

-عروسک غصه نخور تموم میشه بالاخره. اخه تو باید خودتو بیشتر بهش نزدیک کنی. ولی تو از وقتی رفتی اونجا تمام گزارشات خلاصه شده تو آراز و آرکان و جدیدا هم استدیوی تاله!

دیدم حق داره و من از وقتی آرازو دیدم ماموریتیم یادم رفته. صدای تام هم رنگ دلخوری داشت.(اخره دلخوری هم رنگ داره؟.....سهیلا باز تو اومدی؟ خفه شو دیگه!جفت پا میبره تو ادبیاتم!.....اوهو ادبیاتت تو حلقم!ادامه بده خانوم) خودمو لوس کردم:

-تامی جونم؟

کلافه گفت:

-چیه الی؟

این ینی به این راحتی خر نمیشم بیشتر ناز بکش. پوفی کردم و گفتم:

-تامی تو چته؟ چرا انقد خشک شدی؟

تام عصبی شد. و برای اولین بار به دور از شوخی سرم داد زد:

-السا خسته شدم میفهمی؟ خسته شدم بس که تو وظایفت رو احمال کردی و مرتب پی خوش گذرونی هستی. ما برای چی ۸سال تو رو آموزش دادیم و فرستادیمت جایی که پرتت کردن ازش بیرون؟ها؟ برای اینکه بری و حق کسی که پرتت کرده بیرون و زندگیتو نابود کرده بزاری کف دستش! ولی تو رفتی اونجا چیکار میکنی؟ها؟ چیکار میکنی اونجا؟ یا گردشی یا استدیویی یا غمبرک میزنی واسه خاطر آراز یا یا یا....بسه دختر به خودت بیا! تو واسه هدفت خیلی چیزا رو پشت سر گذاشتی! حالا چت شده؟ چت شده که تو این یه ماه کل این ۸سال رو فراموش کردی؟ها؟

گلوله های اشک میریخت رو صورتم و فقط صدای هق هق و فین فینم بود که شنیده میشد. از رو نیمکت پارک بلند شدم و در حالی که قدم میزدم آرام و به همون زبون فرانسه گفتم:

-تامی ببخشید. دیگه تکرار نمیشه. فقط تو دیگه عصبانی نشو. باشه؟

ولی تام نفسهای کلافه و عصبیش رو تو گوشی فوت میکرد و اخر سر دوباره عصبی ولی آرام تر از قبل داد زد:

-تو باز داری گریه میکنی؟

از گریه کردنم متنفر بود. هیچوقت نمیداشت وقتی تو بغل خودش نیستم گریه کنم و الانم....صدای دادش پرده ی گوشمو به فنا داد:

-داری گریه میکنی السا؟

تا خواستم حرف بزنم دوباره داد زد:

-من همین امروز میام و خاک ایران رو به تو بره میکشم! من غلط کردم تو رو فرستادم واسه این ماموریت! همین امروز میام و برت میگرددونم پاریس. دیگه هم حق نداری برگردی به اون خراب شده و پیش اون ادما.

و گرومپ گوشیهو قطع کرد. هر چقدم زنگ زدم برداشت و اخرش گوشیهو خاموش کرد. وای خدا حالا اینو کجای دلم بزارم تو این هیری ویری؟ آرکان تامو میشناخت ولی آراز چی؟ خدایا آراز تا دوروز دیگه قراره اولین اهنگشو بده بیرون! اهنگی که این همه مدت روش کار کرده و حتی نداشتن من و آرکان که تو کارای استدیو کمکش میکردیم گوشش بدیم و میگفت میخواد اولین اهنگش سوپرایز باشه..... کلافه روی اولین نیمکت دوباره نشستیم و شماره ی چارلی رو گرفتیم. بعد از ۴ بوق صدای گرمش رو شنیدم:

-سلام خانوم مارپل!

بی حوصله و تند تند با همون صدای خش دار از گریه ام گفتم:

-الو چارلی کجایی؟

چارلی نگران شد و گفت:

-من خونه ام چطور؟

-چارلی همین الان برو خونه ی ما(خونه ی من و تام) و جلوی تام رو بگیر. میخواد بیاد ایران و منو برداره بیاره پاریس. میخواد همه چیو به هم بزنه.

چارلی داد زد:

-چی؟ این پسره پاک عقلشو از دست داده؟ غلط کرده من نمیزارم بیادا! تو نگران نباش. ارامشتو حفظ کن و منتظر خبر از جانب من باش. به آرکانم بگو جریانو.

-باشه پس منتظر خبرتم.

وقتی قطع کردم کمی خیالم راحت شد. چارلی میتونست تام رو اروم کنه. اشکامو پاک کردم و از پارک بیرون اومدم. استدیو نزدیک پارک بود. من و آراز تو استدیو بودیم که آراز ازم خواست برم دنبال نخود سیاه تا اخرین پرو رو برای اهنگش بکنه. منم اومدم پارک تا هم هوا بخورم و هم به تام یه زنگ بزنم که اینطوری شد. آرکانم که میدونید وکیله و این روزا سر یه پرونده ای سرش

گرمه و اونم کم میبینم چون همش تو دفتر وکالتشه. تو راه برگشت به استدیو بهش زنگ زدم و جریان رو توضیح دادم که گفت نگران نباشم و همه چیزو به چارلی بسپرم. نقاب شادی به صورتتم زدم و وارد استدیو شدم. آراز مشغول خوردن قهوه بود. با دیدنم گفت:

-اوه اومدی. دیگه میخواستم بهت زنگ بزنام. کجا موندی تو؟

با لبخند ساختگی گفتم:

-میبینی که اومدم. خب تموم شد کارت؟

-آره. دیگه فردا رو استراحت میکنیم و پس فردا هم که وارد بازار میشه.

-کارای مجوزش حله؟

-اره اون که ارکان خیلی وقته حل کرده.

به قهوه اشاره کرد و گفت:

-میخوری؟

-نه میخوام برم خونه. خسته ام.

قهوه اش رو یه نفس داد بالا و گفت:

-تا من اینو میخورم برو تو ماشین تا بریم.

سر تکون دادم و رفتم بیرون. با اینکه پروفیسور برام یه ماشین آخرین سیستم خریده بود ولی اکثرا با آراز میرفتم استدیو و برمیگشتم. جدیدا آراز از دانشگاهم استعفا داده بود و فقط رو استدیو تمرکز کرده بود. با نشستنش تو ماشین به خودم اومدم و حرکت کرد. وسطای راه بودیم که گوشیم زنگ زد. نگاه کردم. شماره ی چارلی بود. دلشوره گرفتم. نمیتونستم جلوی آراز جواب بدم.

**آراز

زیر چشمی میبایدمش. از وقتی از پارک برگشته بود یه جوری بود. حالام که گوشیش زنگ میزنه و جواب نمیده. رنگشم پریده و.....نکنه اتفاق بدی افتاده؟ یهو نگران شدم و گفتم:

-جواب بده شاید کارش واجبه.

گوشیو با ترس خاموش کرد و پرت کرد تو کیفش. بعد هم با صدایی که تابلو بود میلرزه گفت:
- نه مهم نیس.

و روشو کرد اونور تا مثلا من چیزی از حاله تابلوش نفهمم! جلوی خونه ی گفتار که پیاده شد بدون خدافظی و با عجله رفت سمت در. کلید داشت ولی انقد میلرزید که نمیتونست کلیدو وارد قفل کنه. پیاده شدم. رفتم سمتش. از پشت تقریبا بغلش کردم و کلیدو با آرامش ازش گرفتم. هین بلندی کرد و تا فهمید منم نفس راحتی کشید. کلیدو تو قفل چرخوندم و در باز شد. کمی درو هل دادم. کلیدو در اوردم گذاشتم تو دستشو قبل از اینکه از جسم لرزونش جدا بشم اروم زیر گوشش گفتم:
- ترس. هر چی که هس حل میشه.

و خیلی سریع رفتم سوار ماشینم شدم و از اونجا دور شدم. کاش میتونستم بفهمم این دختر چشه. صدای قلبم داشت دیوونم میکرد. اینهمه نزدیکیم به اون منو یه روز به کشتن نده صلوات!
**السا

با رفتن آراز با قدمهای ناموزون وارد حیاط شدم و درو بستم. گوشیو از کیفم در اوردم و شماره چارلی رو گرفتم. با اولین بوق برداشت:
- کجایی تو مردم از نگرانی؟

- ببخشید موقعیت جواب دادن نداشتم. خب چی شد؟

چارلی کلافه و عصبی - تام غییش زده. به احتمال زیاد داره میاد ایران. تا بتونم ممنوع الخروجش کنم زمان میبره. خصوصا که امروزم یکشنبهس و تعطیل! اگه اومد ایران خبرم کن تا با اولین پرواز خودمو برسونم.

با نگرانی گفتم:

- باشه.

دیگه توان ایستادن نداشتم. با زور خودمو رسوندم به خونه و مریم جون با دیدنم کم مونده بود پس بیفته. کمی آب قند به خوردم داد و تو اتاقم دراز کشیدم تا حالم بهتر شد. ولی هنوز نگران بودم. دوباره به تام زنگ زدم. خاموش بود. به آرکان زنگ زدم و اونم گفت تا نیم ساعت بعد خودشو میرسونه.

-تق تق تق

-بیا.

آرکان وارد شد و من به سمتش پرواز کردم. با هق هق گفتم:

-آرکان، تام داره میاد ایران. میتروسم همه چیزو خراب کنه.

تو بغلش منو نوازش میکرد و سعی میکرد ارومم کنه ولی نمیشدم. انقد دلداریم داد تا خوابم برد.

**تام

دیگه نمیتونستم تحمل کنم. السای من روز به روز داشت به آراز نزدیک تر میشد و ازهدفش دور و دور تر میشد. من نمیتونستم اجازه بدم یه پسر زحمت ۸ساله ی خودمو عشقمو به باد بده و عشقمم ازم بگیره. آره، من تام فرانسیس ۳۸ساله. پلیس و پزشک فرانسوی اعتراف میکنم که از اولین دیدارم با دختری به نام تاله ابتسام عاشقش شدم و حالا که اون رو السا آنگوس کردم و کلی واسش زحمت کشیدم نمیزارم از چنگم درش بیارن. گور بابای انتقام و ابراهیم نجم و همه ی آدمها! من فقط السا رو میخوام! من میرم ایران و زنی که عاشقشم و حقمه رو میگیرم و برمیگردم. و دیگه نمیزارم ازم جدا بشه. نمیزارم.

-آقا؟

سرمو بلند کردم و به مردی که جلوم بود نگاه کردم. گفتم:

-بله؟

-گذرنامتون رو بدین.

فهمیدم ماموره گذرنامس. وقتی مدارک رو چک کرد رفتم از قسمت تحویل بار چمدونم رو گرفتم و به طرف محل تاکسی ها رفتم. نگاهی به اطرافم کردم. ایران. کشوری که بار اول فقط بخاطر دیدن دختری اومدم که باهانش چت میکردم و عاشق شدم و دومین بار بازهم برای دیدن دختری که عاشقش شدم اومدم تا این بار با خودم ببرمش به کشورم و عروس کشورم بکنمش! عینکم رو زدم به چشمم و به فارسی گفتم:

-آقا منو به هتل ببرید.

هتلی که اولین بار هم به پیشنهاد السا رفته بودم اونجا. راننده ی تاکسی چمدونم رو گرفت و گذاشت صندوق عقب و خودمم عقب نشستم و حرکت کرد. زیر لب با خودم گفتم:

-منتظرم باش السای من! دارم برای گرفتنت میام!

و لبخندی رو لبم نقش بست.

**السا

-آرکان به نظرت چیکار کنیم؟

-نمیدونم الی. چارلی هنوز از تام خبری نداره. ماهم نداریم. پس هر اقدامی بی فایدهس.

نفس عمیقی کشیدم و تا دهن باز کردم چیزی بگم گوشیم زنگ خورد. به سمتش یورش بردم و با دیدن شماره ی غریبه و ثابت ایران بادم خالی شد. با لب و لوچه ای آویزون گفتم:

-بله؟

صدای مردی غریبه با کمی مکث رو شنیدم:

-خانوم السا انگوس؟

کلافه گفتم:

-خودمم بفرمایید.

-چند لحظه گوشی دستتون باشه لدفن.

تا اومدم بگم چرا؟ یهو صدایی آشنا نفسمو تو سینه حبس کرد.

-سلام الی.

با هراس نگام به سمت آرکان چرخیدم و لبام بی اختیار زمزمه کردن:

-تام؟

با گفتن اسم تام آرکان بهم نزدیک شد و اشاره کرد گوشیه بزارم رو اسپیکر. همین که اینکارو کردم دوباره صداشو شنیدم:

-جونم؟ آره خودمم. خواستم بگم همین الان وسایلت رو جمع میکنی و میای هتل.....وگرنه میام و با زور میارمت.

آرکان فرانسوی بلد بود و میفهمید تام چی میگه پس نیازی به ترجمه نداشت. گفتم:

-ولی تام من که گفتم دیگه به کارم....

حرفمو قطع کرد و گفت:

-دیگه تو رو از پرونده میزارم کنار. برمیگردی. همین.

-ولی این پرونده دسته چارلیه. تو نمیتونی منو ازش حذف کنی.

تن صداسش عصبی شد:

-السا گفتم برمیگردی ینی برمیگردی! تمام! تا یه ساعت بعد تو هتل باش وگرنه حتی با یک دقیقه تاخیرت خودم میام دنبالت.

و گوشیهو قطع کرد. با هق هق روی تخت نشستم. آرکان گوشیهو رو میز گذاشت و کنارم نشست. بغلم کرد و گفت:

-نگران نباش اتفاقی نیفته. تام عصبانیه و میخواد تنبیهت کنه. باهاش برو و وقتی آرومش کردی برمیگردی و ادامه میدی. من میدونم که تو میتونی از پس تام بریای. ینی میدونم که فقط تو میتونی از پشش بریای.

از بغلش بیرون اومدم و گفتم:

-مطمئنی؟

-مطمئنم فسقلیه من!

خندم گرفت و گفتم:

-منه دیلاق کجام فسقلیه آخه؟

قهقهه ای زد و گفت:

-خب بابا خواستم مثلا ادای داداش بزرگوارو در بیارم. ولی بدبختی اینجاس که تو قل اول هم هستی و تازه ازم ۵مین بزرگتری که کوچیکترم نیستی!

به کمک آرکان چمدونم رو بستم و بلند شدم تا آماده بشم. نیم ساعت بیشتر وقت نداشتم. به تام اس دادم که کمی طول میکشه پیام. ولی نهایتا تا ۳ساعت بعد اونجام. اونم تهدید کرد اگه ۳ساعت یه مین دیرتر بشه واویلا میشه. یه جین یخی پوشیدم. یه مانتوی خنک سرمه ای و ساده. یه شال سرمه ای هم سرم کردم و کیف و کفش اسپرت طوسی رو هم باهاشون ست کردم. ارایشی نکردم. وقتی از اتاق بیرون میرفتم نگاهی بهش کردم و با اه و ناله بیرون اومدم. تا من لباس بپوشم آرکان قرار بود به پروفیسور و مریم جون توضیح بده که من بخاطر یه موضوع مهمی باید فوری برم پاریس و معلوم نیس کی برگردم. وقتی اومدم پایین مریم جون با بغض ازم خدافظی کرد و ازم خواست حتما برگردم و تو دلشم حتما گفتم:

-نری مئه تاله جنازت برگرده رومون ها!

از فکر خودم خندم گرفت. پروفیسور هم خیلی خشک باهام خدافظی کردو ازم خواست زود برگردم. با آرکان از خونه خارج شدیم. چمدونم رو تو ماشینش گذاشت و وقتی سوار شدیم گفتم:

-برو استدیو. میخوام با آراز خدافظی کنم.

کمی مکث کرد و بعد استارت زد و راه افتاد. بین راه گفت:

-به آراز چی میگی؟ اون فردا میخواد اهنگ اولشو بده بیرون و وجود تو واسش دلگرمی بود. اگه تو بری بازم همون آرازی میشه که تو نبود تاله دیوونمون کرده بود! از وقتی تو اومدی بهتر شده.

آهی کشیدم و گفتم:

-بین! خودتم میدونی این چیزا رو ولی میگی با تام برو. خب برادر من! تامو همینجا اروم میکنم ولی آرازو اگه برم چه جوری اروم کنم؟ میدونم مرگ منو باور نداره و الان اگه من برم بازم داغون میشه. ولی این آشیه که خودتون برام پختین.

سعی کردم تا رسیدن به استدیو کمی خودمو اروم کنم تا بتونم حرفایی که میخوامو با آرامش به آراز بزنم ولی پانیک گرفته بودم و این تمرکز غیرممکن بود!

-رسیدیم. میخوای منم پیام یا منتظر بمونم؟

- بمون میام.

پیاده شدم. مته آدمای مست تلوتلو میخوردم. وارد استدیو که شدم دیدم آراز با دقت نشسته رو کاناپه و سرش تو برگه های جلوشه. حتی ورودم رو حس نکرد. ولی یهو سرشو بلند کرد و فهمیدم حدسم اشتباه بوده چون گفت:

- عطرت قبل از خودت وارد شد! سلام.

و خندید. منم خندیدم ولی تلخ! نگاه سرد و غمگینم و لحن بغض دارم خندش رو محو کرد.

- سلام.

با اخمی ظریف بین ابروهاش گفت:

- چی شده؟ این چه حالیه؟

نفس عمیقی کشیدم و تو چشای نگران و منتظرش خیره شدم و سعی کردم ازش خدافظی کنم. دفعه پیش که رفتم بمیرم خدافظی نکرده بودم و راحت تونستم دووم بیارم ولی الان....

-السا میگم چی شده؟ چرا رنگت پریده؟

بغضم شکست و با گریه دوییدم سمتش و خودمو تو بغلش که حالا سرپا مونده بود رها کردم و کمی بعد دستاش دورم حلقه شد. و صداش رو مهربون شنیدم:

-السا؟ عزیزم؟ چی شده؟ بگو که دق کردم!

با هق هق گفتم:

- دارم میرم پاریس.

منو کمی از خودش جدا کرد ولی همچنان تو بغلش بودم. به صورت تم خیره شد و گفت:

-چی؟ شوخی میکنی؟

با چشای اشکی صورتمو به چپ و راست تکون دادم ینی نه و گفتم:

-مجبورم فوراً برم پاریس. کاری پیش اومده. معلوم نیس کی برگردم.

صداش لرزید. بدنشم همینطور! چشاشو یه لحظه بست و وقتی باز کرد من دوباره آراز ۸سال پیش رو دیدم! نگاهش مته همون نگاه شب آخرین دیدارمون بود. آخرین دیدار و آخرین بوسه! خواستم یک بار هم که شده ببوسمش ولی با صدای زنگ گوشیم با حرص چشامو رو هم گذاشتم و تو دلم غریدم:

-لعنتیه مزاحمه خرمگس!

از بغل آراز بیرون اومدم. با دیدن شماره ی چارلی یه تای ابروم رفت بالا. ریجکت کردم تا بعدا جواب بدم. ولی دوباره زنگ زد. همیشه این عادت مسخره رو داشت که درک نمیکرد ریجکت کردن ینی نمیتونم جوابتو بدم بعدا بزنگ! کلافه گوشوو خاموش کردم و برگشتم سمت آراز. دستاشو تو جیب شلوار مشکیش کرده بود و بهم خیره شده بود. به بلوز سفیدش که رنگ رژ قرمزم رو قسمت سمت قلبش یه عکس لب درست کرده بود نگاه کردم و زدم زیر خنده. یه تای ابروشو داد بالا و گفت:

-شاخ دارم یا دم؟

سرتکون دادم ینی هیچکدوم. و به بلوزش اشاره کردم. نگاهی بهش کرد و وقتی سر بلند کرد نگاهش خندون بود ولی مثلا عصبانی شد و گفت:

-السا میکشمت!

و افتاد دنبالم. منم جیغ جیغ کنان میدویدم و کل استدیو رو بدو بدو و پیر پیر راه انداخته بودیم. یهو پام به کاناپه گیر کرد و گرومپ خوردم زمین. آرازم عمدا خودشو پرت کرد روم و تمام اعضای داخلیم از دهنم پرت شد بیرون! یه نیشخندی زد و با لحن دختر بچه های لوس گفت:

-اوخی! عسیسم دلدت اومت؟ بیجید! (اوخی عزیزم دردت اومد؟ بیخشید!)

یهو جفتمون از خنده منفجر شدیم. تو همین حین در باز شد و آرکان با تعجب اومد تو. دید من رو زمین پهنم و آرازم رو من پهنه و داریم قهقهه میزنیم! اول با تعجب و بعد هم با عصبانیت و کولی بازی گفت:

-ای جز جیگر بزنید ورپریده ها که سکنم دادین تو این سن جوونم. ای الهی خیر نبینن ننه! ای سرتخته بشورمتون که منه فلک زده دوساعت تو ماشین سبز شدم و میوه دادم که بزارم این دوتا

کلاغ با هم فیلم هندی راه بندازن و سیل و طوفانه اشک راه بندازن که کلاغه ماده خبر مرگش چن وقت میخواد بره ایفلستان (به پاریس میگه.... خخخخخ)!

هر جمله هم که میگفت با دستش مشت میزد به سینه اش و سرشو عینه این زنای کولی میچرخوند. آراز با خنده گفت:

-هوی داداش ترمز بگیر! اون چرخ و فلکتیم (سرشو) انقد نچرخون لازمت میشه بعدا! بعدشم چی زر زر میکنی واسه خودت؟

من و آراز تا آرکان حرف بزنه خودمونو جمع و جور کردیم و بلند شدیم. بعد هم یه صحنه ی غم انگیزی شد که نگو! وقتی داشتیم میرفتیم بیهو آراز صدام کرد:

-السا؟

برگشتم سمتش و فقط نگاش کردم. گفت:

-ساعت پروازت الانه؟

با تعجب گفتیم:

-فعلا دارم میرم فرودگاه بلیط بگیرم. چطور؟

-هر وقت ساعتش مشخص شد برام ساعتو اس کن.

با چشایی از حدقه شوت شده به سمت آراز گفتیم:

-مگه میخوای بیای؟

لبخندی زد و گفت:

-باید پیام تا یه چیزی رو بهت بدم!

تا خواستم جواب بدم آرکان منو به سمت در هل داد و گفت:

-حالا بعدا میدی. فعلا وقتش نیس. بای بای.

و بدون اینکه بزاره حرفی بزنی سریع منو سوار کرد و به سرعت به طرف هتل رفت. هنوز یه ربع وقت داشتیم که وارد هتل شدیم. تام رو تو لابی دیدم. حالا میفهمم چقد دلم واسش تنگ شده

بود. داشت به ساعتش نگاه میکرد و حواسش به ما نبود. دوییدم سمتش و از پشت پریدم رو کمرش و پاهام و دور شکمش و دستامو دور گردنش حلقه کردم. صورتشو بوسیدم و با ذوق گفتم:

-سلوم تامی جونم!

تام با خنده صورتمو نوازش کرد و گفت:

-سلام به خانوم مارپل خودم!

-اهم اهم.

با صدای سرفه تازه یاد آرکان افتادم و از کول تام پایین پریدم. خاک عالم! جلوی خان داداشم پریدم رو کول پسر مردم؟ اوا مادر! الانه که داداشم ما رو بکشه.....ولی خخخخخ زکی خیال باطل! داداشم سیب زمینی تر از این حرفاس چون با صمیمیت دست تام رو فشرد و بغلشم کردو گفت:

-سلام پسر! میگم خوب دل خواهر منو بردیا! جذبتم که منو هلاک کرده! یادم بنداز یه کلاس آموزشی پیام پیشت بلکه بتونم از زن ذلیلی خلاص بشم.

تام با خنده گفت:

-هی آرکان نفس بگیر پسر. چته یه سره فک میزنی؟

جالب توجهتون مکالمه ها همه فرانسویه! منم برای اینکه نقش شلغم رو ایفا نکنم گفتم:

-هنوزم همون آرکانه مگه نه تام؟

هردوشون نگام کردن و تام تأیید کرد. نگاه تام یه جور ی بود. یه جور خاص! زیاد تو نخش نرفتم چون با صداش به خودم اومدم:

-خب خانومی دوساعت بعد پرواز داریم. آماده ای بریم؟

با تعجب گفتم:

-به این زودی؟

آرکان-از این تام چیزی بعید نیس خواهری. بدویین بریم فرودگاه تا سروکله ی آراز پیدا نشده.

من و تام همزمان نگاش کردیم و با تعجب گفتیم:

-آراز؟! -

سر تگون داد و گفت:

-آرازی که من میشناسم و داشت تعقیبمون میکرد با اینکه ردمون رو گم کرد ولی تو فرودگاه بست نشسته تا ما برسیم.

-وای پس ما چه جوری میریم؟

آرکان نیششو وا کرد و گفت:

-من میدونم! بدوین بریم میفهمین خودتون.

آرکان طبق نقشه ای که تو سر داشت مارو از یه راه مخفی وارد فرودگاه کرد و من و تام برای جلوگیری از هرگونه لو رفتنی جدا گانه به سمت هواپیما راهی شدیم. دیگه داشتیم با آرکان خدافظی میکردم که از بالای شونه ی آرکان آرازو دیدم. خشکم زد. زمزمه کردم:

-آراز؟

همزمان با این حرفم آرکان ازم جدا شد و چرخید عقب و آرازم به سمتمون دوید. یه چیزی تو دستش بود. بهمون که رسید نفس نفس میزد. تا منو دید لبخندی زد و گفت:

-گفته بودم میام!

-چرا اومدی؟

یه جعبه کادویی رو سمتم گرفت و گفت:

-اومدم اینو بدم. اخه تو خونه بود و نتونستم اون لحظه بدم بهت. ازت میخوام اینو جز خودت کسی نبینه و ازش با خبر نشه. فقط تو اینو میدونی. باشه؟

ازش گرفتم و نگامو به چشاش دوختم. لبخندش هنوز رو لبش بود ولی چشاش غم داشت. ازش تشکر کردم و قول دادم به خوبی از امانتش مراقبت کنم. و به سختی از جفتشون دل کندم و به سمت هواپیما رفتم. بازم کنار پنجره نشستیم. اینبار تام کنارم نشست و گفت:

-اون پسر آراز بود؟

-آره.

-چی داد بهت؟

-گفت فقط خودم بینم. شرمندم که نمیتونم جلوی تو بازش کنم.

و چشامو بستم تا بیشتر از این سوال پیچم نکنه.

-الی؟

چشم باز کردم. تام بود. گفت:

-رسیدیم پیاده شو.

وقتی پیاده شدیم گفت:

-ماشینم تو پارکینگه.

بی حرف دنبالش میرفتم و اونم چمدونا رو میبرد. وقتی رسیدیم به ماشینش سریع نشستیم و اونم

چمدونا رو گذاشت و اومد نشست. حرکت کردیم. گفت:

-چارلی اگه دعوات کرد خودم جوابشو میدم.

سکوت کردم. صدام کرد:

-الی؟

سکوت

-الی خانوم؟

سکوت

-خانوم مارپلم؟

سکوت

-تاله؟

بازم عکس العمل نشون ندادم. کلافه پوفی کرد و سرمو چرخوند سمت خودش و تو چشام خیره

شد. کلافه بود. گفت:

-چته تو؟

-خسته ام.

-طفره نرو خسته نیستی! باید بگی چته!

با طعنه داد زدم:

-مگه واست مهمه؟ها؟مگه واست مهمه که من چمه و چی میخوام؟مهمه که السا چرا

ناراحتته؟مهمه که السا چرا نمیخواست برگرده پاریس؟مهمه که.....

برای ساکت کردنم ناگهانی و محکم لباسو رو لبام گذاشت. تو شوک بودم. هیچ حرکتی نکردم. نه

پلک زدم نه نفس کشیدم. وقتی دید کاری نمیکنم بوسه ای کوتاه به لبم زد و کمی ازم فاصله

گرفت ولی صورتش بین دستاش موند و گفت:

-فقط خواستم ساکت کنم. ضمنا واسه این اجبارم ببخشید. درکم کن. نگران بودم.

بازم سکوت کردم. گفت:

-اگه بازم بیخودی سکوت کنی مجبور میشم دوباره کارمو تکرار کنم!

تند گفتم:

-غلط میکنی.

خندید و گفت:

-ولی دخترای دیگه که نظر دیگه ای دارن. همه آرزوشونه من یه نیم نگاه بهشون بکنم ولی من با

تو ۸ساله زندگی میکنم و ۱۳سال هم هست که میشناسمت.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-خب که چی؟باید افتخار کنم که پسر مورد علاقه ی دخترای هرزه رو دزدیدم؟ پسری که خودشم

دست کمی از اون دخترا نداره و.....

شوری خون رو تو دهنم حس کردم و حرفم نصفه موند. شوکه و ناباور برگشتم سمت تام. از

چشاش خون میبارید. یهو با سرعت ماشینو روشن کرد و دیوانه وار به سمت خونه روند.

**تام

از اینکه برای اولین بار دست روش بلند کردم از خودم متنفر شدم. ولی حرفش.....دیوانه وار میروندم و اونم سکوت کرده بود و هر از گاهی که به طور نامحسوس نگاهی میکردم میدیدم که تو خودش مچاله شده و گوشه ی لبش هم خونی شده. خون رو که دیدم بیشتر عصبی شدم و بیشتر سرعت گرفتم. جلوی خونه که پارک کردم زود پیاده شدم و چمدونا رو بردم به سمت خونه. حتی نگاه نکردم بینم میاد یا نه. الان عصبانی بودم و نمیخواستم بیشتر از این بهش آسیب بزنم. اون تمام زندگی من بود و من بخاطر یه حرف اونو زخمی کرده بودم. با این فکر مستی به میز شیشه ای مقابلم زدم و شیشه پودر شد. با صدای جیغش سر بلند کردم. جلوی در مونده بود و دستاش رو گوشش بود و جیغ میزد و میلرزید. به سمتش هجوم بردم. فکر کرد میخوام بزنمش که خودشو ازم دور کرد ولی با یه حرکت تو بغلم کشیدمش و در حال نوازشش گفتم:

-بخشید الی. نمیخواستم بهت آسیب بزنم.

تو آغوشم میلرزید و گریه میکرد. با حق هق گفت:

-من فکر کردم....فکر کردم....تو چیزیت شد.....

هنگ کردم! ینی با این که من زده بودمش بازم نگران حال من شده بود؟ بیشتر دلم درد گرفت و به خودم فشردمش. انقد موهاش رو بوسیدم و ازش عذرخواهی کردم تا خودش به خنده افتاد و گفت:

-بسه دیگه موهامو تف مالی کردی.بخشیدمت بابا.

خودمم خندم گرفت. از بغلم که بیرون اومد نگام به باریکه ی خون خشک شده گوشه ی لبش افتاد. اخمی کردم و با انگشت شصتم خواستم خون رو پاک کنم که صورتش از درد جمع شد. دستمو برداشتم و گفتم:

-بازم بخشید. نمیخواستم....

یهو داد زد:

-تام دستت!

به همون دستم که میخواستم باهش خورش رو پاک کنم نگاه کردم. بالای بند انگشتم همش بریده شده بود و خورش هنوز به راه بود. به خونه نگاه کرد و گفت:

-کل خونه رو هم به گند کشیدی! پسره ی روانیه نامتعادل. بیا بریم دستتو پانسمان کنم.

با اخم منو دنبال خودش کشید ولی من با خنده باهش میرفتم و به کاراش نگاه میکردم. منو نشوند رو صندلی میز غذاخوری و دستمو رو میز گذاشت. اول با دستمال نم دار قشنگ تمیزش کرد و بعد با بتادین ضدعفونی کرد و چون زخم عمیق نبود همونطوری پانسمان کرد. وقتی بانداژ رو بست بلند شد تا وسایل کمک اولیه رو بزاره سر جاش که دستشو گرفتم. نگاه کرد و گفت:

-چته؟

با مهربونی گفتم:

-بشین.

-نه کار دارم.

مصرانه نگاهش کردم که پوفی کرد و نشست. وقتی نشست یه گازاستریل تمیز برداشتم و تو کاسه ی آب گرم تمیز فرو کردم و وقتی خیس شد آبش رو گرفتم و روی لبش کشیدم. آخی کرد و بعد با سکوت فقط منتظر تموم شدن کارم شد. یه چسب زخم کوچیک زدم کنار لبش و گفتم:

-حالا بلند شو تمیز کن همه جا رو. منم غذا میپزم.

خندید و گفت:

-امر دیگه؟

من با خنده - فعلا هیچی همینا!

-خیلی پررویی!

-نه که تو خیلی نیمرویی!

با خنده و شوخی مشغول تمیز کاری خونه و جاسازی وسایل چمدونمون شدیم. بعد هم چون خسته بودیم به پیشنهاد من قرار شد تا ما دوش میگیریم غذامون رو و سفارش بدیم بیارن.

**السا

شام رو که خوردیم و ظرفاش رو هم جمع کردیم رو به تام گفتیم:

-من میرم بخوابم. فردا باید با هم حرف بزنیم.

سرتکون داد ینی باشه و بعد شب بخیر گفتن رفتیم اتاق خودمون. همینکه وارد اتاق شدم جعبه ی کادویی آراز که روی میز گذاشته بودم با اون رنگ قرمزش بهم چشمک زد. شیرجه زدم روش و برش داشتم. رو تخت ولو شدمو بازش کردم. یه فلش به شکل نت موسیقی که وسطش یه قلب کوچولو داشت بود. جالب این بود که این فلش به شکل یه گردنبند بود. به دورنگ قرمز و نقره ای. قلب قرمز نت نقره ای. بلند شدم رفتم پشت میز نشستیم. فلش رو به لب تاب زدم و بازش کردم. یه فولدر بود به اسم آلبوم تاله. بازش کردم. به ترتیب چندتا فولدر بودن که اسم هر کدومشون رو که میخوندم بیشتر تعجب میکردم. تو هر فولدر یه اهنگ بود. رو هر اهنگ هم اسم اهنگ بود. ولی فولدرها اینطوری دسته بندی شده بودن که مثلا اولیش این بود:

-اهنگ اول از البوم

دومیش:

-اهنگ دوم از البوم

و همینطوری ادامه داشت. یه تعداد اهنگ بودن. تو فولدر اول یه فایل پی دی اف هم بود. بازش کردم. یه نامه ی کوتاه بود. نوشته بود:

-السای عزیزم سلام. میدونم تعجب کردی ولی خواستم بگم چون تو برای من یاد تاله رو زنده میکنی و یه جورایی با حضورت فکر میکنم تاله کنارمه خواستم این البوم رو اول تو گوش کنی. اولین اهنگش فردا تو کل شبکه ها پخش میشه ولی امیدوارم توبعد از خودم اولین کسی باشی که تک تک اهنگای البوم رو گوش میدی. و اینکه میخوام بدونی که تمام حرفای اهنگ. بیت به بیت و خط به خطشون حرف دلمه. یه کتاب هم برات تو جعبه گذاشتم که باید کاغذ سفید روشو بکشی تا ببینی کتابو. اونم کتاب شعریه که تو این ۸سال واسه تاله نوشتیم و تازه چاپ شده و اولین نسخه ی امضا شده اش رو به تو تقدیم میکنم. منتظرت میمونم تا برگردی. همونطور که ۸ساله از انتظار اومدنه تاله خسته نشدم.....دوستدارت آراز.....

اشکام رو که نمیدونم کی ریخته بودن پاک کردم و دوباره جعبه رو نگاه کردم. راست میگفت یه کاغذ سفید روی کتاب بود. نگاهی به جلد کتاب کردم. عکسی از چشمای خودم! و نام کتاب تاله ی

گمگشته.....و نام نویسنده آراز نجم.....و داخل کتاب توی یه صفحه خالی چاپی چند خط کوتاه نوشته بود:

-تقدیم به تنها عشق زندگیم تاله....کسی که با رفتن ناگهانی منو عزلت نشین خودش کرده و من از روی غم و دلتنگی و عشق دلنوشته هام رو به روی کاغذ آوردم تا شاید روزی تاله بخونه و ببینه و برگرده و منو از این غم هجران نجات بده....تاله ی من برگرد....آراز بدون تو داره جون میده....

زیرش هم امضا زده بود و با خط خودش نوشته بود:

-اهدایی به السای عزیزم....

رفتم تو اولین فولدر و اهنگ رو که روش نوشته بود آینده باز کردم.(اهنگ آینده از سیاوش قمیشی...ببخشید که اینجا به نام آراز نجم زده شده و تو هر بیت که نوشته میشه منظور آراز هم داخل پرانتز گفته میشه....دوستان قرار نیس فحش بدینا!آفرین فقط بخونین...)

اهنگ که شروع شد چشام پر شد از شنیدن صدای آراز(اوخی! بچمون هنو اول راه اشکش دراومد! گفته بودم با روح و روانش بازی میکنم یادتونه؟یوهاها...):

همیشه آخره قصه یکی راهی شده رفته(تاله رفته)

یکی مبهوته و یاده روزای رفته میوفته(آراز مبهوته)

نه اونکه میره میخوادو(تاله)نه این که مونده میخنده(آراز)

شاید اینجوری قسمت بود،چی میشه بی تو آینده؟(بی تاله آینده ی آراز چی میشه)

اینجای اهنگ حس کردم که آراز با گریه نعره زده:

چی میشه بی تو روزایی که هر لحظش یه دنیا بود(دنیای آراز و بیرون شده)

نمیشه بی تو خندید و نمیشه فکر فردا بود(خوشبختی آراز محاله بی تاله)

تموم لحظه ها آه و خیاله با تو بودن شد(افسردگی آراز)

چه روزایی که پژمرد و چه رویایی که پرپر شد(۸سال هدر رفت و رویای وصال به تاله پرپر شده)

یه عمره با خودم تنهام ولی سخت میشه عادت کرد(عادت به نبود تاله و قبول یکی دیگه براش
سخته)

نمیشه رفته باشی تو نمیشه اینو باور کرد(اینم که واضحه منظورش!)

خیابونای تاریک و یه از خود بیخود شب گرد(از روز رفتن تاله شبگرد شده بیچاره)

یه مشت رویای تو خالی، همه دلننگتن برگرد(رویاهای تو خالی آراز و دلتنگی همه برای تاله و
خواهش آراز برای برگشتن تاله)

آینده.....آینده....

بقیه ی متن اهنگ تکرار شده و اخرشم با صدای اروم خودش گفت:

-اهنگ ساز و خواننده: آراز نجم

وقتی تموم شد سیل اشکام رو که پاک کردم با دیدن سایه ای تو چار چوب در یه سکنه رو کردم.
تام به در تکیه داده بود. سرشم به چارچوب تکیه داده بود و نگاهش به من بود. وقتی متوجه نگاهم
شد اومد سمتم و گفت:

-این آراز نجم همون آرازه؟

همونطور که خودمو تو بغلش ول دادم با گریه گفتم:

-آره آراز نجم! عشق من! پسری که تو دستای خودم بزرگ شد!(حالا کسی ندونه فکر میکنه این
پیرزنه و آراز پسر بچه!) و آخرشم عاشقم شد و خودمم عاشقش شدم.

**تام

وقتی تو بغل خودم به عشق یکی دیگه اعتراف کرد انقد فکم رو به هم فشار دادم که چیزی ازش
بیرون نیاد. ولی صدای شکسته شدن قلب و غرورم رو همزمان شنیدم. و آتیشی که شعله اش یه
دفعه تو قلب شکسته ام آتشفشان شد و کل وجودم رو در لحظه ای خاکستر کرد!

(ینی ادبیاته این یارو فرانسویه از همه ی جهاتش تو حلقم!.....اختیار دارین مادمازل سهیلا....اوا
مرسی موسیو تام،چه عجب تو مته این دختره منو فحش ندادی!)

**السا

میخواستم اهنگ بعدی رو هم بزارم که تام لب تاب رو بست و گفت:

-میدونی هیجاننش به چیه؟

نگاش کردم. اشک چشامو با غمی تو نگاش پاک کرد و گفت:

-هر اهنگش رو که میخواد به بازار وارد کنه تو یه روز قبلش اونو گوش بدی بهتره.

بعد با خنده ای که توش بغض موج میزد گفت:

-تو که همیشه عاشق هیجان بودی! اینم یه جور هیجان دیگه نه؟

سرتکون دادم و موافقت کردم. لبخندی به زهری خود زهر زد و گفت:

-آفرین مارپل خانوم. حالا بگیر بخواب که صبح باید بریم پیش چارلی تا کلی جواب پس بدیم.

-باشه.

تام پیشونیم رو بوسید. منم لپشو بوسیدم و با لبخند به هم شب بخیر گفتیم و وقتی خواستم بخوابم یاد فلش گردنبندی آراز افتادم و بازم شیرجه رفتم رو میز. برش داشتم و انداختم گردنم. با دقت که نگاش کردم دیدم روش اسم تاله و آراز حک شده. فهمیدم که این یه کار ساخته شده ی سفارشیه. بوسه ای به گردنبد زدم و خوابیدم.

**تام

یه طرف صورتم سوخت و سرم به سمت راستم که السا کنارم بود چرخید. دوباره سرمو به رو به رو چرخوندم و به چشمای غضبناک چارلی نگاه کردم. میخواست برای بار دوم بزنه تو صورتم که
السا داد زد:

-چارلی بسه!

چارلی این بار با غضب نگاشو به السا دوخت و گفت:

-شما دو تا میدونین چه غلطی کردین؟ زحماتی که من ۱۰ساله واسه این پرونده دارم میکشم رو سر یه بچه بازی به باد دادین!

السا گفت:

-درستش میکنم. قول میدم.

تا خواستم حرفی بزنی چارلی گفت:

-چیکار میکنی مثلاً؟

-برمیگردم ایران و خیلی زود باند رو منهدم میکنم. فقط دوماه وقت میخوام. میخوام بهم دوماه وقت بدین تا وارد باند بشم و منهدمش کنم. قول میدم آخر این دوماه ابراهیم نجم رو جلوت به زانو در میارم و حتی اگه بخوای جلوی چشمت میکشمش!

منو چارلی با ناباوری به السا زل زده بودیم. تا حالا انقد مصمم ندیده بودمش. حتی از ۸ سال قبل هم مصمم تر بود. چارلی بالاخره لبخند رضایتمندانه ای زد و گفت:

-این دوماهت از پس فردا شروع میشه و تو باید آخر دوماه قولتو اجرا کنی. وگرنه.....

نیم نگاهی به من کرد و رو به السا ادامه داد:

-وگرنه تو رو هم کنار ابراهیم نجم دفن میکنم! نه تنها تو رو بلکه تک تک عزیزاتو!

السا مصمم بهش زل زد و تو یه کلام قاطع گفت:

-باشه.

فک من افتاده بود. معلوم نبود تو سرش چی میگذشت. از دیشب تا حالا چی عوض شده بود تو این دختر؟

با تکون دستش جلوی صورتش گفت:

-هی موسیو!

وقتی به خودم اومدم نگاش کردم و غمگین گفتم:

-چرا اینکارو کردی؟

سرشو پایین انداخت و گفت:

-از این بلاتکلیفی خسته شدم. میخوام یا این پرونده رو تموم کنم و حقیقت رو فاش کنم یا تاله و السا رو برای همیشه به تاریخ پیوند بزنی.

سکوتم رو که دید سرشو بلند کرد. نگامون تو هم گره خورد. کلی حرف تو نگاه جفتمون بود ولی قبل اینکه یه کلمه اش رو هم بخونم نگاشو دزدید و گفت:

-دوماه نمیخوام نه بینمت و نه صداتو بشنوم. برمیگردم ایران و کارمو تموم میکنم.

با نگرانی گفتم:

-بعدش چی میشه السا؟

سکوت کرد. نگاشو دزدید. انگار شعله ی آتشفشان قلبم شعله ورتر شد. حتی تصور چیزی که به فکرم اومده بود منو به مرز جنون میرسوند. بازوهاشو گرفتم. هر چی التماس تو دلیم بود ریختم تو صدام و گفتم:

-السا نگام کن.

سرش رو با مکث بلند کرد و با شرمندگی زل زد تو چشمم. با آخرین توانم جمله ام رو به سختی به زبون اوردم:

-نگو که بعد این ماموریت پرونده ی منم تو زندگیت بسته میشه؟

قفل لباش رو با عجز نگام شکستم و جمله ی مرگم رو ازش شنیدم:

-من عاشقه آرامم تام! بعد این پرونده میرم تا به آرازه منتظر بله بگم.

مُردم! تمام بدنم سست شد. بازوهاش از دستای بی روحم رها شدن و زانوهایم خم شدن. یه قطره ریخت رو گونه ام. یه قطره ی دیگه و باز هم یکی دیگه..... سیل اشکهایم تصویر عشقم رو از چشمم گرفتن و سیاهی مطلق شد. صدای السا رو آروم شنیدم:

-تام؟ چت شد؟ تام؟ تام؟ تام؟

دست نرمش رو دستم کشیده شد. روح به جسمم برگشت ولی صدایش دوباره ناقوس مرگم شد و تو مغزم پیچید. دستمو بی حال پس زدم و با قدمهای ناموزون رفتم. نمیدیدم. نمیشنیدم. حس نمیکردم. مرده بودم! یه مرده ی متحرک شده بودم!

-هی آقا مواظب باش.

تو کسری از ثانیه متوجه اطرافم شدم. همه جا تاریک بود. کسی منو بغل کرده بودو نفس نفس میزد. برگشتم نگاهش کردم. پسر بچه ای تقریبا ۱۰ ساله بود. لباسو تکون داد و چیزی مته خوبی؟ گفت. گفتم:

-چی شده؟

پسره نفس راحتی کشید و گفت:

-آقا داشتی میرفتی زیر ماشین. خوب شد کشیدمت کنار. عاشقی یا دیوونه؟ اخه معلومه مست که نیستی! دهننت بو نمیده.

و خندید. کمی نگاهش کردم و بعد اطرافمو دیدم. اینجا کجا بود؟ از پسره که پرسیدم اسم خیابونو بهم گفت. اوه! این همه راهو از اداره ی پلیس پیاده اومده بودم؟ تقریبا میشه گفت ۶، ۵ ساعت پیاده روی از مرکز شهر به جایی پرت و دور افتاده از شهر. رو به پسر گفتم:

-بینم اسمت چیه؟

-اوان.

اسمشو تکرار کردم و گفتم:

-اوان؟ ینی جنگجوی جوان درسته؟

با خنده سرتکون داد و تأیید کرد. پسر زیبایی بود. یه جورایی شبیه ایرانیا هم بود. موها و چشمای قهوه ای خیلی خوشرنگ و پوستی سفید و چهره ای بینهایت زیبا. گفتم:

-بینم جنگجوی جوان خانوادت کجان؟

چشای خوشگلش بارونی شد و گفت:

-از روزی که به دنیا اومدم تو پرورشگاه بودم. یه هفته پیش فرار کردم. من فقط یه اسم دارم. شناسنامه هم ندارم.

کپ کردم. ینی چی؟ مگه میشه؟ گفتم:

-چن سالته اوان؟

-۱۰.

-درس هم نخوندی؟

-نه.

آهی کشیدم که گفت:

-خب دیگه من برم.

تا خواست بره صداش کردم:

-اوان؟

برگشت و نگام کرد:

-بله آقا؟

بهش نزدیک شدم و گفتم:

-میخوای خانواده داشته باشی؟

چشاش برق زد. کیه که نخواد؟ با ذوق تأیید کرد و منم گفتم:

-خب پس با من بیا. تو از امروز میشی پسر من و من میشم پدرت.

اوان مکث کرد و گفت:

-چرا؟

-چون تو جونمو نجات دادی. منم میخوام به تو یه خانواده بدم. بده؟

سر تکون داد ینی نه. بعد اومد و بغلم کرد و گونمو بوسید. منم بوسیدمش که بغض کرد و گفت:

-میشه باز منو ببوسی؟

چندین بار سر و صورتش و بوسیدم که بین گریه خندید و گفت:

-اولین کسی هستی که منو بوسیدی میدونستی؟

بغلمش کردم تا اشکامو نبینه. وقتی اشکامو پاک کردم از بغلم بیرونش آوردم و گفتم:

-خب بهتره بریم.

با هم رفتیم کنار خیابون و با تاکسی برگشتیم اداره ی من. وقتی سوار ماشینم شدید اوان گفت:

-وای تو پلیسی؟

-آره.

-ایول من خیلی پلیسا رو دوست دارم.

خندیدم و گفتم:

-حتما بزرگ شدی هم میخوای پلیس بشی؟

با ناراحتی گفت:

-میخوام ولی درس نخوندم که بتونم.

ماشینو روشن کردم و گفتم:

-از این به بعد میخونی. و ضمنا منو هم بابا صدا میکنی.

با لبخند گفت:

-ولی من هنوز اسم بابامم نمیدونم.

خودمو کامل معرفی کردم و گفتم:

-سوال دیگه؟

-اومممم اینکه چرا زن نداری؟ینی من قرار نیس مامان داشته باشم؟

تو کسری از ثانیه یاد السا افتادم. دوباره به هم ریختم. ساکت شدم و اوان که حالمو دید فهمید سوال خوبی نکرده. پس ساکت شد. برای اینکه ذهنمو برای ساعاتی مشغول کنم با خودم بردمش

مرکز خریدی که خودم و السا همیشه میرفتیم اونجا و برانش همه چیز گرفتیم. و یه شام توپ هم

توی یه رستوران شیک خوردیم. ولی همه ی اینا تا برسیم خونه منو از یاد السا دور کرد و با

رسیدنمون به خونه تمام خاطراتمون تو یه ثانیه جلو چشمم اومدن. بغضم رو به سختی فرو دادم و

گفتم:

-پیاده شو.

با اوان پاکتها و بسته های خرید رو بردیم تو خونه. وقتی برگشتم در باز حیاط رو ببندم و برم داخل تازه متوجه نبود ماشین السا شدم. آهی کشیدم و زیر لب گفتم:

-پس هنوز نیومده.

نگرانش شدم. توی کوچه رو نگاه کردم و اونجا هم اثری از ماشینش نبود. با سرعت وارد خونه شدم و از جلوی در با صدای بلند داد زدم:

-السا!السا!السا!

ولی جوابی نشنیدم. اوان رو دیدم که وسط سالن با تعجب بهم زل زده و منم عین دیوونه ها همه جا رو میگشتم دنبال السا که با صدای اوان تمام دنیا رو سرم برای بار سوم خراب شد:

-السا نیست. ولی یه یادداشت برات گذاشته.

به سمت اوان شیرجه رفتم. بیچاره بچه ترسید. کاغذ رو گرفتم و خوندم:

-من دارم میرم تام. امروز به ایران پرواز دارم. از خدافظی حضوری متنفرم واسه همین نمودم که برگردی تا خدافظی کنم. دوماه بعد برمیگردم. برمیگردم که یا کشته بشم یا ابراهیم نجم رو بکشم و برگردم ایران! ولی میخوام بگم دوماه بعد منتظر من نباش. برنمیگردم کنارت. تمام سهمم از خونه رو هم بهت میفروشم وقتی برگردم و دیگه چیزی بین ما نیمونه. این ۱۳ سال حضورت برام بهترین هدیه ی الهی بود. ممنون که بودی! ببخش که رفتم! بمون و ادامه بده....بی من....ازدواج کن....بچه دار شو....منم اینکارو میکنم....اگه زنده بمونم منم اینکارو میکنم....دوستدارت السا
آنگوس

نعره ای که زدم کل خونه رو لرزوند. دیوونه وار تمام اشیای اطرافم رو زدم شکستم و انقد به دیوارا مشت زدم و سرمو کوبوندم که داشتم میمیردم. هر چند مرده بودم! از اون لحظه که السا اون جمله رو گفته بود من مرده بودم رسماً!

به سمت بوفه ای رفتم که انواع شراب توش موجود بود. یکی از قوی تریناشو برداشتم و سرکشیدم. مست و تلو تلو خوران گرومپ خوردم زمین. رو زمین نشسته بودم و جلوم پسر بچه ای با صورتی نگران و هراسون نشسته بود و میلرزید. با صدایی کشدار گفتم:

-تو کی هستی؟

پسرک به سسکه افتاده بود. با صدایی لرزون گفت:

-اوان!

اخم کردم تا به مخم فشار بیارم و بینم اوان کیه؟ یاد پسر خونده ام افتادم! همونی که امشب پسر خوندم شده بود! دستامو باز کردم و گفتم:

-بیا بغل بابا اوان.

اوان با ترس اومد طرفم. نشوندمش رو پام و سرشو به سینه ام فشردم. در حال بازی با موهاش گفتم:

-میخوای بدونی السا کیه؟

آروم گفتم:

-آره.

منم شروع کردم همه چیزو مو به مو برایش گفتم.

**

نور چشممو زد. چشممو که باز کردم اطرافمو نگاه کردم. روی تخت خودم بودم. بلوز و شلوار تنم نبود. فقط یه شورت تنم بود و یه پتو روم! اطرافمو نگاه کردم. دختری هم کنارم نبود. پس من چرا لختم؟

با صدای زنگ ساعت کنار تخت که ۶ رانشون میداد خم شدم و خاموشش کردم. در باز شد و اوان رو دیدم. تازه همه چیز یادم اومد. ولی من کی اومدم لخت شدم و خوابیدم؟ اوان جوابمو داد:

-وقتی کل زندگیتو برام گفتمی از هوش رفتی. منم بردمت زیر دوش اب ولرم ولی بازم به خودت نیومدی. لباستو عوض کردم و بردمت رو تختت و پتو رو روت کشیدم. بعد هم کل خرابکاری های دیشبتو جمع کردم. لباساتم شستم و پهن کردم. تازه خودمم دوش گرفتم و لباسای جدیدمو(به خودش اشاره کرد که یه دست بلوز شلوار خونگی آبی پوشیده بود) پوشیدم و الانم صبحونه رو آماده کردم تا با هم بخوریم.

از توضیحات کاملش خندم گرفته بود. گفتم:

-ممنونم. ببخشید که شب اولت تو این خونه برات خوشایند نبود.

خندید و گفت:

-من بابامو درک میکنم. ولی یه مشکلی دارم!

با تعجب گفتم:

-چی؟

-من هنوز اتاق ندارم! و هویت هم همینطور!

از تخت پایین اومدم و گفتم:

-امروز همه رو حل میکنم.

داشتم لباس میپوشیدم که یهو یاد دیشب و حرفامون و کارام افتادم بزم. تیشرت و شلوار اسپرتی پوشیدم و رفتم تو سالن. همه جا از تمیزی برق میزد. لبخندی زدم. میز صبحونه ی اشتهابرانگیزی جلوم بود. لبخندی زدم و دیدم که اوان از اشپزخونه اومد بیرون. با دیدنم گفت:

-خب بابایی پسند کردی؟

شصتمو نشونش دادم و گفتم:

-همه چی اوکی!

خندید. منم خندیدم. نشستیم رو به روی هم که یهو گفتم:

-راستی پسرم؟

-جونم بابایی؟

-حرفای دیشب و کارای من....

حرفمو برید و با لبخند گفت:

-همشون بین خودمون میمونه نگران نباش. میتونی به من اعتماد کنی.

لبخندی به روش زدم و تشکر کردم. بعد صبحونه دوتایی ظرفها رو جمع کردیم و وقتی وارد سالن شدم دیدم گوشه ای از سالن پر از بسته ها و پاکت هاست. گفتم:

-اوان اینا چیه؟

-اونا وسایل منه دیگه بابا. منتظرم اتاقم آماده بشه.

-آهان! خب پس آماده شو بریم که هم امروز اتاقتو هم هویتتو آماده کنیم.

-چشم.

**السا

وارد فرودگاه ایران که شدم دیگه خوشحال نبودم. خیلی خشک و خشن به طرف تاکسی رفتم و رو به راننده اسم هتلی که تام توش اقامت داشت رو گفتم و رفتم اونجا. از خستگی چشمم باز نمیشد. خودمو رو تخت ولو کردم و بشمار ۳ خوابیدم!

بیدار که شدم سر درد عجیبی داشتم. رفتم دوش گرفتم و اومدم بیرون. سفارش دادم صبحونمو بیارن اتاقم. یه تیپ رسمی کاملا مشکی زدم و در اتاقم زده شد. میز صبحونه رو تحویل گرفتم و برگشتم اتاق. وقتی صبحونمو خوردم نگاهی به پرونده ی تو دستم کردم و با لبخندی خبیث گفتم:

-روزای آخر عمرت رو خوش باش پدربزرگ عزیزم!

بلند شدم و آژانس گرفتم و به سمت یه نمایشگاه ماشین رفتم. یه ماشین واسه خودم خریدم و بلافاصله هم رفتم یه آپارتمان مبله شده ی آماده رو به مدت دوماه کامل اجاره کردم و وسایلم رو از هتل برداشتم و بعد تسویه با هتل رفتم به سمت خونه و وسایلم رو گذاشتم تو خونه. به ساعت نگاه کردم. لبخندی زدم. ۳ ظهر بود و من از دیروز که وارد ایران شدم تا الان، تونستم خیلی خوب مستقر بشم. حالا باید عملیاتم رو شروع کنم.

پرونده رو برداشتم و از خونه بیرون زدم. سوار ماشینم شدم و یکسره رفتم به سمت اداره ی پلیس. وقتی وارد شدم رو به سربازی که اونجا بود با نشون داد کارت پلیسی فرانسه ام گفتم:

-من سرهنگ السا آنگوس از پاریس اومدم و باید برای یه پرونده ی فوری سرهنگتون رو ببینم.

انقد جدی اینو گفتم که سربازه بدبخت گرخید و درجا بلند شد رفت تو اتاقی که سمت راستش بود و بعد چند ثانیه اومد بیرون و گفت:

-بفرمایید داخل.

سرتکون دادم و با دو تقه به در وارد اتاق شدم. مردی تقریباً ۵ساله پشت میز بود و لباس فرم نظامی تنش بود و در چشم سرهنگ تمام بود. به احترامم بلند شد و گفت:

-سلام سرهنگ. به ایران خوش اومدین. چه کمکی از دستم برمیاد؟

-سلام جناب سرهنگ. من و همکارانم ۱۰ساله هست که دنبال شخصی به اسم ابراهیم نجم هستیم. و من ۸ساله دارم روی این پرونده تحقیقات انجام میدم و با پرونده و مدارکی کامل اومدم خدمتون تا با کمک شما بتونم برای دستگیری نهاییش وارد باندش بشم و باند رو همراه خودش منهدم کنم.

پرونده رو با تموم شدن حرفام به طرف سرهنگ که مات مونده بود و نگام میکرد گرفتم. ازم گرفتش و گفت:

-بفرمایید بشینید. تا شما چیزی میل کنید و خستگی در کنید من هم نگاهی به پرونده بکنم.

سرتکون دادم و روی صندلی نشستیم. گفت:

-چی میل دارین؟

-اسپرسو.

-البته.

با تلفن یه اسپرسو برام سفارش داد و نشست و مشغول مطالعه ی پرونده شد. منم اسمش رو از روی تابلوی روی میزش خوندم:

-سرهنگ فرزاد عباسی.

اسپرسو رو که خوردم سرهنگ گفت:

-خب من یه خلاصه ای از چیزی که از پرونده دستگیرم شده رو میگم تا شما اگه درست بود تأیید کنید.

سرتکون دادم ینی بنال نفله. انگار داره جلوی معلمش درس جواب میده! ایـــــش! گفت:

-ابراهیم نجم. ۷۲ ساله. صاحب بزرگترین و قدرتمندترین باند مافیای ایرانی در جهان. تمام اعضای باندش در خارج شناسایی شدن و همگی نابود شدن ولی تو ایران کسی تا حالا نتونسته شناساییشون کنه و حتی خانوادش هم از موضوع مافیا بی خبرن. تا اینجا درسته؟

-بله کاملاً.

-جرائم مرتکب شده ی این باند شامل قتل، قاچاق مواد و انسان و اشیا قیمتی و خیلی چیزای دیگه. تجاوز و آسیب رسوندن به نوامیس و فرهنگ مردم کشورهای مختلف حتی ایران. و جعل هرگونه سند و پول و مدرک و دست بردن به اطلاعات سری کشورها و فروش اونها به کشورهای دشمنشون.

-دقیقا. خب به نظر شما این فرد و اعضای باندش چه حکمی دارن؟

سرهنگ که هنوز باور نمیکرد همچین آدمی وجود خارجی داره با تعجب و قاطعیت گفت:

-اعدام با اعمال شاقه!

زهرخندی زد و جریان خودم رو برایش تعریف کردم. با ناباوری به قیافم نگاه کرد و گفت:

-باور کنید اگه نمیگفتید هرگز نمیفهمیدم که ایرانی هستین! خصوصاً که غیرقابل باوره که شما نوه ی ابراهیم نجم هستید و میخواید پدربزرگ خودتون رو از بین ببرید.

-وقتی اون میتونه این همه جنایت کنه و به نوه ی خودش هم رحم نمیکنه پس لیاقت و ارزش رحم و مروت از جانب کسی رو نداره.

نفرتم تو کلامم کاملاً مشخص بود. وقتی حرفامون تموم شد سرهنگ گفت:

-میتونید بعد اتمام پرونده هویت قبلیتون رو پس بگیرید و همینجا پلیس بشید.

زهرخندی زد و گفتم:

-هنوز از این مورد مطمئن نیستم که بخوام دوباره تاله ابتسام بشم یا همون السا انگوس بمونم. ولی بازم از لطفتون ممنونم.

سرهنگ بهم پیشنهاد داد که چون تو جریان دزدی تابلوی مونا لیزا بودم راحت میتونم برم و از ابراهیم نجم بخوام که منو وارد باندش کنه. منم میخوامستم همینکارو بکنم.

از اداره ی پلیس که بیرون میومدم شنلم رو روی سرم کشیدم و با تاکسی رفتم دو تا چهار راه پایین تر. ماشینم اونجا پارک بود. میدونستم که ابراهیم نجم تمام اداره های پلیس رو تا شعاع چند کیلومتری با دوربین مدار بسته تو ایران کنترل میکنه. برای همین کسی نمیتونست اونا رو شناسایی کنه. ولی چون تو خارج این مزیت رو نداشت شعبه هاش پاکسازی شده بودن و اون در صدد احیای شعبه هاش بود.

-بوق بوق بوق بوق

-بله؟

صدای اسما رو شناختم. صدامو بم کردم و گفتم:

-با آقای نجم کار داشتیم.

-شما؟

-از دوستان هستم.

-چند لحظه صبر کنید.

بعد از دقیقه ای تلفن وصل شد و صدای نکره اش رو شنیدم:

-ابراهیم نجم هستم بفرمایید؟

چون میدونستم کسی حق نداره تلفناش رو از جایی گوش بده به راحتی گفتم:

-السام موسیو. سلام.

-اوه السا! تویی؟ پس چرا به اسما نگفتی کی هستی؟

-نمیخواستم کسی بدونه که باهاتون تماس گرفتم. موسیو من زنگ زدم تا بگم باید بینمتون.

-چی شده؟

-باید کمک کنید. بهتون نیاز دارم.

-بیا.....ساعت ۷ عصر اونجا میبینمت.

-باشه فعلا.

قطع کردم و با قهقهه ای گفتم:

-اوخی! عزیزم! داری به چنگم میفتی موسیو نجم!

با سرعت به خونه رفتم و لباسام رو عوض کردم. از خونه بیرون اومدم و با ماشینم دوباره رفتم سمت محل قرار. یکی از کافی شاپ های خودش بود محل قرار. در واقع بالاش کافی شاپ بود و پایینش یه دیسکو بار مخفی! و ما قرارمون تو دیسکو بارش بود.

وارد کافی شاپ شدم. رفتم سمت صندوقدار و گفتم:

-موسیو نجم تو دیسکو باهام قرار داره.

صندوقدار خیلی خشن:

-اسمت؟

-السا آنگوس.

-برو اون ته.(به راهرویی اشاره کرد.)اونجا یه سرویس بهداشتی هست. واردش نشی.فقط جلوی درش یه ضربه با پا به زمین بزنی میان میبرنت.

عجب جای عجیبی!(به جان خودم به فکر جن و پری هم نمیرسه همچین جایی دیسکو بار مخفی اونم این مدلی بزنه!.....از استعدادای فوق العاده ی سهیلا خانومه دیگه!.....باز این سهیلا خودشیفتگیش گل کرد!)به طرف جایی که گفت رفتم. یه ضربه زدم. یهو کنارم یه راه پله ظاهر شد که گویی از پایین دکمشو زدن تا باز بشه. منم با فکی افتاده رفتم پایین و دیدم به وسعت کل طبقه ی بالا یه دیسکو به قشنگی دیسکوهای پاریس وجود داره جلوی چشمم. به طرف موسیو که جلوم بود رفتم. کنارش نشستیم و سلام کردم. اونم سلام کرد و گفت:

-خب بگو ببینم باید برات چیکار کنم.

-من میخوام از بزرگترین مافیای فرانسه که رقیب شما هم هست(مافیایی خیالی که تمام باندهای مافیای نجم رو منهدم کرده. در واقع رئیس اون مافیا پلیس فرانسه هست ولی نجم که فکر میکنه طرف مافیای غدری هستش ازش دل پری داره و میخواد ازش انتقام بگیره) انتقام بگیرم.

فک نجم چسبید زمین. گفت:

-چرا؟ چیکارت کردن؟

تمام نفرتی که از خودش داشتیم ریختم تو صدا و نگاه و گفتم:

-به مادرم بارها جلوی چشم پدرم تجاوز کردن و به طور وحشیانه هم بدنش رو قطعه قطعه کردن. و پدر و مادرم پدرم رو هم جلوی چشمش تیرباران کردن و ببرها لاشه ی اونا رو جلوی پدرم باز هم تکه تکه کردن و خوردن. منم که شانسا خونه ی دوستم بودم و در حال بازی کردن و بی خبر از عاقبت خانوادم! در اخر پدرم رو ول کردن تا براشون کارهایی رو بکنه و گرنه تنها عضو خانوادش ینی من رو هم میکشتن. پدرم مدتها براشون کار کرد و جنایت کرد و خیلی کارهای کثیف ولی بالاخره توی یکی از ماموریتاش کشتنش. من این رو از تنها دوست پدرم که پسرش رو تو فرودگاه دیدین اومد باهام خدافظی کرد فهمیدم. تام ازم خواست برگردم فرانسه تا پدرش که تو بستر بیماری بود و هر آن ممکن بود بمیره حقیقتی از خانوادم بهم بگه. وقتی فهمیدم مصمم شدم انتقام بگیرم. دوست پدرم مایکل ینی پدر تام مرد(با چارلی هماهنگ کرده بودیم تا هویت پدر تام موقتا فوت شده ثبت بشه) و من برگشتم ایران تا با کمک شما اون باند رو منهدم کنم. منم دروغگوی خوبی بودما!(تازه میفهمی؟) وقتی حرفامو زدم موسیو بهم گفت برم و فردا همین ساعت پیام تا نتیجه ی درخواستم رو بگه. قبول کردم و اومدم بیرون. میدونستم امروزو به خیال خودش منو فرستاده پی نخود سیاه تا از صحت حرفام خبردار بشه. روز بعد باهام تماس گرفت و گفت میتونم برم واسه گرفتن جوابم.

-تو وارد باند من میشی. و جزو مهره های اصلی هم میشی. اون چیزی که تو چشات هست بهم اطمینان میده که میتونی از پس انهدام این باند به تنهایی بریای!

**دوماه بعد...

دانای کل

-خسته نباشید سرهنگ.

برگشت عقب و چارلی رو دید. لبخندی زد و گفت:

-اوه چارلی سلام! کی اومدی؟

-همین الان از فرودگاه اومدم. هنوز که مراسم شروع نشده؟

-نه بابا! هنوز یه ساعتی مونده.

چارلی لبخندی زد و گفت:

-میدونستم موفق میشی!

السا لبخندی به چارلی زد. نگاش مدام دنبال تام میگشت ولی نمیدیدش. چارلی که فهمید گفت:

-استعفا داده و یک ماهی هست که ازش خبری ندارم.

السا پکر شد. تمام ذوقش فرو پاشید و با اخمهایی در هم به جمعیت حاضر نگاه کرد. همه ی افراد مهم و افراد خانوادش بودن.

-حضار توجه کنید.

با صدای سرهنگ عباسی توجهش به تریبون جلب شد. خودشم نفهمیده بود یک ساعت چطوری گذشته بود. سرهنگ ادامه داد:

-امروز اینجا جمع شدیم تا بزرگترین باند مافیای جهانی که توسط فردی ایرانی به نام ابراهیم نجم تاسیس شده بود و جرائم.....

**السا

کل ماجرا رو توضیح داد. یه نیم ساعتی قشنگ فک زد و در آخر منو چارلی و آرکان که اونم کمک مهمی برامون بود رو دعوت کرد بریم روی تریبون. وقتی رفتیم از اون بالا نگام رو تک تک حاضرین گشت و گشت و روی آراز ثابت موند. با ناباوری ولی در عین حال افتخار نگام میکرد. حالا همه میدونستن من همون تاله ابتسامم که شدم السا آنگوس. اونروز تمام هویتیم رو به طور غافلگیرانه ای بهم برگردوندن و من دوباره شدم تاله ابتسام. و لحظه ی بزرگ فرا رسید! ابراهیم نجم و افراد مهمش رو بردن بالای چوبه ی دار و طناب دار افتاد دور گردنشون. کسی گریه نمیکرد. حتی بچه ها و نوه هاش! هیچکس قطره ای براشون اشک نریخت! در آخرین لحظه گفتم:

-صبر کنید!

همه نگام کردن. رفتیم به سمت ابراهیم نجم و گفتم اوردنش پایین. از اون صلابتش چیزی نمونده بود. حالا یه پیرمرد ۷۲ساله ی ضعیف و مردنی بود. با غرور تو چشاش زل زدم و گفتم:

-خوب به چشم نگاه کن ابراهیم نجم! تو دوماه پیش به من گفתי چیزی تو چشم دیدی که میتونه به تنهایی اون باند بزرگ رو منهدم کنه! و برای اولین و آخرین بار در عمرم بخاطر حدس درست تشویقت میکنم و میگم برو به درک!

براش دست زدم و بعد هم اشاره دادم بردنش بالای دار. در سکوت فقط نگاه میکرد. انگار لال شده بود. برای اینکه آخرین ضربه ام رو هم بهش بزنم خودم چارپایه رو از زیر پاش کشیدم و جلوی چشم جون دادنش رو دیدم. وقتی جون داد و پزشکا هم تأییدش کردن با شلیک یه تیر طنابش رو پاره کردم و جنازش جلوی پاهای چارلی که اومده بود تا از مرگش مطمئن بشه افتاد. چارلی دو قدم پرید عقب. با خنده گفتم:

-دیدی گفتم جلوی پاهات میکشمش؟

چارلی هم خندید و گفت:

-آگه یه کم دیر میجنیدم منم کنارش کشته بودی!

با خنده نگاهش کردم.

-تاله؟

برگشتم عقب. آراز بود. لبخندی رو لبش بود. منم لبخندی زدم و به طرفش رفتم. همدیگرو سخت در اغوش کشیدیم. رسانه هایی که لحظه به لحظه ی اعدام رو ثبت میکردن بعد از شلیک تیر من به طور اتومات و با دستور قبلی من سیستمشون قطع شد. و چون اجازه ی ورود به محیط مجازات رو به هیچکدومشون نداده بودن نتونستن این صحنه ها رو هم ثبت و ضبط کنن.

یهو یاد یه چیزی افتادم و گفتم:

-آراز؟

-جونم؟

-تو و ابراهیم نجم فامیلیتون یکی بود و این برای تو که الان یه خواننده ی محبوب جهانی شدی لکه ی ننگ نیست؟

لبخندی زد و گفت:

-تاله جونم من به همه ی دنیا اعلام کردم که لکه ی ننگ خانواده ی نجم فقط اون فرد بود که حالا که رفته به درک همه میدونن که ما خانواده ی پاکی هستیم و فرشته ای به نام تاله همه ی جهان رو از اون موجود کثیف پاک کرده.

لبخندی زدم و دست تو دست آراز به سمت خونوادم رفتم. خانواده ای که بعد از ۸سال به آغوش گرمش برگشتم.

**آراز

امشب قراره اهنگ جدیدم رو که با تاله دوتایی خوندم رو تو مهمونی امشب خانوادمون به مناسبت برگشت تاله به خانواده بخونیم دوتایی. چارلی هم دعوته تو این جشن. ولی نمیدونم چرا شخصی به اسم تام که تا حالا فقط اسمش رو شنیده بودم اثری ازش نیس! کسی که ۱۳سال دوست نزدیک تاله بوده و حالا تو این روز مهم کنارش نیس!

-پسرم؟

برگشتم و مامان رو دیدم. با لبخندی دندون نما گفتم:

-جون دلم مامان گلم؟

مامان با لبخند- بیا که همه خصوصا تاله دنبالت میگردن.

به همراه مامان رفتیم بیرون. همگی تو عمارت جدیدی که کل خانواده ی نجم و ابتسام بعد از این قرار بود با بچه ها و نوه ها اینجا زندگی کنن بودیم. وارد باغ بزرگ عمارت شدم. از بین جمعیت ملکه ی شب ینی تاله ی خودم رو پیدا کردم و به سمتش رفتم. من امشب یه تیپ کاملا مشکی با بلوز سفید زده بودم. کراوات مشکیم رو که خیلی سفت بود یه کوچولو شل کردم و با لبخند رو به تاله گفتم:

-ملکه ی شب در چه حاله؟

برگشت سمتم. تو اون لباس طلایی رنگش واقعا میدرخشید. لبخندی زیبا به روم زد و گفت:

-منتظر پادشاه شب بود که اونم اومد.

هردومون خندیدیم.

این داستان ادامه دارد...دوستان لطفا منتظر جلد دوم رمان باشید...داستان قراره جالب تر بشه...خخخخخ ضدحالم خودتونین!

پایان

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید